



سلام خانوم رنگین کمان

نامه های یغما گلرویی

تو با تمام کلیدهای جهان آمده‌ی...!

در روز تولدم این نامه را برایت می‌نویسم! خانم رنگین‌کمان!

می‌خواهم از چیزهایی که در این چند ماهه به من هدیه کرده‌ی برایت بگویم! از آن نگاه کهریابی که انسان را به بودن ماندن‌امیدوار می‌کند! از آن دست‌های بخشنده که یاری دهنده‌اند گرما بخش، حتا اگر در زمهریری از زخم زبان‌ها و طعنه‌ها گام‌برداری! از آن آغوش که نه جان‌پناه، که سرزمینی‌ست برای زیستن آزاده زیستن! از آن لب‌خندها که اطمینان اراده‌اند و آزشک‌هایی که نفس صداقتند...

وقتی می‌بینم که تو چه فروتن به دُشواری‌های هم‌پا بودن با من تن داده‌ی، پشتم می‌لرزد! بدان که در این هم‌پایی آن که همیشه پیش‌تر گام برمی‌دارد تویی! بدان که مقصدم بوییدنِ عطر گیس تو و شتابم برای رسیدن به صدای گام‌های توست! شانه به شانه‌ی تو گام برداشتن که خود آرزوی محالی‌ست! شاید آنان که از بیرون به ما و زنده‌گی ما می‌نگرند، مرا پیشاپیش توبینند، اما خودت خوب می‌دانی که چه قدرها نفس نفس زدن زمین خوردن دوباره برخاستن مانده تا دوشادوش هم‌سایه‌ی، سایه‌ی امن آفتابی تو شدن!

آنچه تو در خود داشتی بیش از تصور من بود: نگاه بی‌کینه‌ات به جهان علاقه‌ات به آدمیان از بد خوب! آگاهی‌ات از این که عشق گریزگاه نیست، سلاحی برای رفتن به جنگ سپاهی‌ها هم نیست، چشمی تازه برای پاییدن این زنده‌گی‌ست! چشمی که زیبایی‌های پنهان زنده‌گی را به ما می‌نمایاند! ساده‌گی در عین دانسته‌گی‌ات و صداقت بی‌زنگارت... این‌هاست که مرا به تو علاقه‌مند کرده!

وقتی دوشادوش هم در خیابان قدم می‌زنیم، خود را آزادترین انسان جهان می‌بینم! اگر گاهی در هنگامی که با همیم حواس‌مرا پرت می‌بینی، گمان نکن که با تو نیستم! من دلم را به تو بخشیده‌ام و این برای یک انسان از والاترین چیزهاست! کم‌حواسی مرا به حساب مشغله‌ی زیادم بگذار! گاهی برای رسیدن به یک سطر یک ترانه یا شعر ساعت‌ها در خود فرو می‌روم! گاهی هفته‌ها و هفته‌ها مشغول شخصیتی که در داستانی یا فیلم‌نامه‌ی آورده‌ام می‌شوم و تمام این‌ها برای آن است که خود راتا آن‌جا که زمان دارم مصرف کنم! اقیانوسی در پس پیراهن من است که مشت بر کرانه می‌کوبد گاهی چریفش نمی‌شوم! نمی‌توانم از چنگ این رفیق مزاحم خلاص شوم! نوشتن، صید اشخاص اشیا و تصاویر از ناخودآگاه نویسنده است! گاهی‌جملاتی را بر کاغذهایم می‌بندم که خود بعد از چند بار خواندن به پیامش پی می‌برم! نمی‌دانم این واژه‌ها در کجا نطفه می‌بندند! به الهام اعتقادی ندارم! کسی در درون من است که از فکر کردن فکر کردن فکر کرده‌ی من هم این مزاحم‌دل‌چسب را دوست می‌دارم! سال‌هاست که به حضور مداومش عادت کرده‌ام! شاید او کاتب این شعرها و ترانه‌ها باشد!

دلم می‌خواست سواد خواندن نوشتن نداشتم! تو را داشتم کلبه‌ی در گوشه‌ی پرتی از این جهان! ولی می‌دانم در آن صورت هم‌مجبور می‌شدم با این رفیق سمج مزاحم یچنگم! با این غریبه که در من زندانی‌ست، یا من در او زندانی‌ام... تو با تمام کلیدهای جهان آمده‌ی! آمده‌ی تا رهایم کنی از زندان خودساخته‌ی که در آن مدفون بودم!

نگاهم که می‌کنی، من آن غریبه‌ی پنهان شده در من، یکی می‌شویم! از هیئت کسی که تنها کتاب می‌آفریند خارج می‌شوم زنده‌گی می‌کنم! خسته شده بودم از حبس کردن خود در یک اتاق نوشتن نوشتن نوشتن! تو آمدی تا رؤیاهای مرا تغییر کنی برآورد آرزوهایم باشی و من خود را نخستین کاشیف عشق در جهان می‌دیدم! همیشه می‌خواستیم بدانم آن انسان غارنشین که نخستین نقاشی را بر دیواره‌ی غاری کشید، بعد از تمام کردن نقاشی‌اش چه جسی داشت! تو این جس را به من بخشیدی! توبهترین هدیه‌ی تمام سال‌های تولد من بودی! حضورت برایم

بهترین هدیه بود! ظاهراً من امروز بیست هشت ساله شدم، اما احساس می‌کنم یک سال بیشتر ندارم! سال‌های بی‌تو را به حسابِ عمر خود نمی‌گذارم! من تمام این سال‌ها را به چله نشسته‌بودم، تا معجزه‌ی بوسه‌های تو نازل شوئی! می‌باید خود را در زنده‌گی محک می‌زدی! می‌باید آن قدر زمین می‌خوردی تا برخاستن دوباره و تکیه‌گاه دیگری شدن را بیاموزم! از آن همه دشواری گله‌مند نیستم! از دیدن تارهای سفید مویم نمی‌ترسم، آنچه می‌خواستی حادث شده و از این به بعد منم تجربه‌ی مداوم خواستن بالیدن آفریدن... برای زنده‌گی عاشقانه به دنیاآمده‌ام و تو این تجربه را در همین چند ماهه به من بخشیده‌ی! دیگر تنها منتظرم! منتظر آن که در زیر یک سقف با تو نفس‌یکشتم!

می‌دانم که می‌توانم با آن من یاغی درون خود هم کنار بیایم! می‌توانم اقیانوس درون پیرهنم را در کوزه‌ی جا دهم به هنگام نیاز با جرعه‌ی از آن، گل‌های سرخ ترانه یا شعری را شکوفا کنم! ما موظفیم که زنده‌گی کنیم خوش‌بخت شویم! ما موظف به رعایت انسانیت خویشیم! ما موظفیم که نگاه عاشقانه را از یک‌دیگر دریغ نکنیم!

عطر آغوشت را به من ببخش، من تمام عاشقانه‌های جهان را برایت خواهم خواند! نگاهت را به من ببخش، من تو را به تماشای رنگین‌کمان ترانه‌ها خواهم برد، که تو خود رنگین‌کمانی من تنها می‌باید آینه‌ی باشم رو به زیبایی خورشید رنگینی که شکوهش، جیوه‌ی تمام آینه‌ها را آب می‌کند! مرا صیقل بده! خانم رنگین‌کمان! می‌خواهم برایت آینه‌ی باشم! آینه‌ی کهنایقت انعکاس تصویر تو را داشته باشد...

جهان تاریک ارزش زنده‌گی کردن دارد...

دوستت دارم! دوستت دارم! دوستت دارم...

کاش هزار مرتبه نوشتن دوستت دارم جرمه‌ی مدرسه‌ام بود! خانم رنگین‌کمان! هیچ‌کس از نوشتن این عبارت رنج نمی‌برد! من هم از تکرار مداومش خسته نمی‌شوم! می‌خواهم این عبارت را در نگاه من بیابی در صدای هر نفسم آن را بشنوی!

این روزها را گرفتار نمایش‌گاه کتاب بودم! ثمره‌ی یک سال خودم را با دیگران قسمت کردم! دهه‌ی سخت شیرینی بود! باکسان بسیاری هم‌کلام شدم! با دانش‌جویان شعردوستان، با معلمان مشتاقان خواندن کتاب، با شاعران... بله! شاعران بسیاری را در نمایش‌گاه دیدم! شاعران صادق ناصدق! شاعرانی که (به قول فروغ) تنها در کتاب‌هاشان شاعر بودند! شاعران متملق! شاعران عضو دسته‌جات دولتی غیر دولتی شعر! شاعران ماشینی! شاعران کوکی دست‌آموز...

شاعرکی فک‌شکل را دیدم که برده‌ی تلویزیون است! پپ به دست با ژستی متفکرانه در بین هوادارانی نگون‌بخت! شاعرکی‌اهل کانون را دیدم که حرف‌هایش همه در محور شکم زیر شکم می‌گردد! شاعری را دیدم که یاری گفتن نه را ندارد مانند زنی فلان‌کاره، به هر که از راه می‌رسد آری می‌گوید! هیچکس به آنچه می‌نویسد وفادار نیست!

من همیشه از دیدار با شاعران نویسنده‌گانی که دوستشان می‌دارم هراسانم! می‌ترسم شبیه آن چه نوشته‌اند نباشند! همان بهتر که آدم نبیند نشنود تا به باورش لطمه نخورد!

می‌خواهم از این گود حيله بیرون بروم! از حراج‌بازار این همه شاعر دروغ‌گو! می‌خواهم در کنار تو و با تو به تماشای روشنایی‌ها بروم! از تصور این که شاید یک روز به موجودی مانند آن ترانه‌ساز کم داده در کنار اقیانوس آرام بدل شوم، وحشت دارم! نگذار دچار روزمره‌گی‌ها و جدل‌های مسلکی

دسته جاتی بشوم! کاری کن شاعر یاقی بمانم! نمی خواهم آنسوی چهل ساله گی (اگر به چهل برسیم!) میراث خوار گذشته ی خود شوم! اکثر شاعران اطرافم به چنین روزی افتاده اند!

من از این تقدیر لعنتی خواهم گریخت چرا که تو را دارم! آفریننده گی نامیرا را! دلیلی همیشه را برای عاشقانه های خویش! چراغی که به یغ سالیان خاموش نمی شود راهبر رسیدن به جاودانه گی ست!

باید هر چه زودتر سقفی برای خود بیابیم همسقف شویم! من برای به چنگ آوردن آن بهشت زمینی بی تابم! در کنار تو جهان زیباست! دستانت که در دست من باشد می توانم هر واقعه یی را تاب آورم! نه از طعنه ی این آن آشفته می شوم، نه از نیزه بارقلم های قرمز! با تو جهان تاریک ارزش زنده گی کردن را دارد! با تو می شود به جدال نامرادی ها رفت! با تو می شود شاعر بود! در بیشتر آثار عاشقانه همیشه صحبت از کسی ست که می آید تمام تنهایی ها را می تاراند! ولی من تو را برای فرار از تنهایی خود نمی خواهم! اصلاً مگر می شود از تنهایی گریخت؟ تنهایی با تمام دهشت ناکگی با خود چیزهای با ارزشی دارد! گاهی چند دقیقه قدم زدن در سکوت به من چیزهای آموخته که در هیچ کتابی آنها را نمی یافتم! تنهایی زخم زیبای ست که همه عمر آدمی را همراهی می کند! می خواهم به جای فرار از آن بشناسیمش! من تو با هم آن چنان یکی خواهیم شد که هر یک تنهایی دیگری را به تماشا می نشیند می فهمد! دریافتن تنهایی معشوق، خود عشق است! دوست دارم آن قدر عاشق باشیم که رشک دیگران را برانگیخته شود! می خواهم تمام کتاب های جهان را ببندم با نگاه کردن در چشمان تو فرزانه گی را به چنگ بیاورم! نگاه تو آن قدر عمیق است که می شود در آن سفر کرد رفت ... تا نهایت مهربانی!

نجاتم بده از این روزگار چرت پلای لکنته که در آن به شعر هم امیدی نمی توان داشت! نجاتم بده از دست این همه سایه ی هوچی! از دست شاعران تملق!

نجاتم بده! خانم رنگین ترین خاطره ها در این روزگار سیاه!

نجاتم بده...

چراغ روشن یک خانه ی شیشه یی ...

یک سال از نوشتن نخستین نامه آم برای تو می گذرد! خانم رنگین کمان! در این یک سال حرف ها با هم زده ایم، نامه ها نوشته ایم برای هم، بحث ها کرده ایم قهرها! بارها و به بهانه های مختلف رشته ی پیوند میان خود را به تیغ قهر، پاره کردیم! اما تنها بعد از گذشت چند ساعت دریافته ایم که توان گریختن از این عشق عظیم با ما نیست! تمام قهرهای ما آستن آشتی دوباره بودند! هر آشتی گره محکمی شد بر ریس گسسته یی که دلها مان را به هم پیوند داده است! با هر گره، این ریس کوتاه تر شد تا من تو یکی شویم! همسایه و همچراغ!

حالا هر دو قدم به دنیایی تازه می گذاریم! دنیایی که در آن اشتراک حرف اول را می زند! خانه یی مشترک، اتاق ها و بستری مشترک، بالکنی مشترک، پنجره های مشترک! پنجره های که حضور توهای فلزی تاریکشان نمی کند! زنده گی جاری در آنسوی پنجره ها را بی واسطه به تماشا خواهیم نشست، حتا شده به قیمت نیش چند پشه ی کوچک! نمی خواهم در هراس از پشه ها، عمری مناظر آنسوی پنجره را مشبک ببینیم! آرزوها و رؤیاهای مشترکی پیدا خواهیم کرد، اما نباید بگذاریم آرزوهایمان به جنگ هم بروند! نباید فرصت جداسری به آنان بدهیم! می توانیم مثل دو انسان آزاد در کنار هم زنده گی کنیم! باهم در تلاش به بارنشاندن آرزوهای هر یک! می گویند در

پس هر مرد موفق، یک زن فداکار ایستاده است ولی من این جمله را جور دیگری می نویسم: در پس هر مرد موفق، یک زن نگون بخت ایستاده است! از زنده گی های مشترکی که در آنها یکی از دوطرف خود را فدای دیگری می کند، بیزارم! یکی سنگین صامت به قعر می رود تا کفهی پیروزی دیگری در تراز ناکوک روزگار برآید! این بالا رفتن عادلانه نیست! نمی خواهیم تو خود را وقف من کنی! می خواهیم وقف رؤیایها و آرزوهای شوی! آن چنان که من وقف آرزوها و رؤیایهایم شده ام! این اوج عشق است که دو انسان بتوانند در کنار هم آزادانه ببالند قد بکشند! چنین گذرانی به زنده گی قداست می بخشد و به عشق...! آن که بگوید: من می آفرینم، پس هر که دوستم می دارد باید تمام توجه و عمر خود را وقف من کند عاشق نه، که انسان خودخواهی ست! عشقی که دربندکننده باشد به چشم بر هم زدنی سلول یک زندان را تداعی خواهد کرد! عشق، یعنی آزادی!

آنچه ما را به هم متعهد می کند عشق است! باید همان قدر که به هم متعهدیم به کار حرفه و آرزوهای هم متعهد باشیم! باید همان قدر که به یکدیگر احترام می گذاریم، به آفرینه های یکدیگر هم به دیده احترام بنگریم! اینها را برایت می نویسم تا بدانی چه قدر برای نقاشی ها و آرزوهای احترام قائلم از تو همین توقع را دارم! تفاهم از دل این احترامها حادث می شود!

کسی نمی داند چه در زنده گی ما روی خواهد داد چند سال را کنار هم تجربه خواهیم کرد! کسی نمی داند در زیر سقف خانه ای ما چند ترانه و چند پرده نقاشی زاده خواهند شد! کسی از طول زمانی که با هم زنده گی می کنیم خبر ندارد! بیا هر روز را روز آخر زنده گی خود به حساب بیاوریم! آن وقت است که هر ثانیه و هر دقیقه با ارزش می شود! آن وقت است که از هدر دادن بعضی لحظه ها شرمسار می شویم! لحظه هایی که ارزش بحث مجادله بر سر چیزهای کوچک را نداشتند می شد با عشق، نامیرایی به آنها بخشید! چراغ روشن خانه ای ما باید از زایش یک شعر خبر دهد، یا یک پرده نقاشی! چراغ خانه ای ما چراغ خانه ی شیشه یی ست! چراغی که گواهِ بالیدن دو انسان است! دو انسان که بر آند تا دنیا را از عشق عظیمشان با خبر کنند! در عصری که عشق های سیاهش از زیر خط کمر بند آغاز می شوند، عشق عظیم ما نباید در پرده ی حجب بی حوصله گی پنهان شود! بیادگران را در لحظات زیبایی که با هم داریم شریک کنیم! بیا به همه بیاورانیم که در عصر کابل نوری هم می توان به تولد غنچه ی یک گلدان کوچک، یا صدای جوجه گنجشکان کنج مهتابی یک خانه دلخوش بود! زنده گی فرصت تجربه کردن است! باید همه چیز را تجربه کنیم! سختی ها و راحتی ها، نرمی ها و سختی ها را! باید به خود و دیگران بیاورانیم که زنده گی چیزی فراتر از جمع کردن قاپیدن است! فرصتی است برای کشف خود! باید موزه ی لوور و تمام موزه های جهان را ببینیم! نه به خاطر دیدن آثار میکلا آنژ و ون گوگ داوینچی پیکاسو، برای آن که ذات خود را کشف کنیم! باید برای پیدا کردن خود، به تاج محل برویم! به دیدن دیوار چین، کلیسای نتردام، آکروپولیس و اهرام سه گانه!...

ما برای کشف کردن خود سفر خواهیم کرد، نه برای دیدن این مکانها و گرفتن عکسهای توریستی! هر کدام از این مکانهای شگفت انگیز می توانند آینه یی برای ما باشند تا من خود را در آنها ببینیم!

شاید سخن گفتن از سفر به چهار گوشه ی جهان برای ما که هنوز، تخته بند این زنده گی همیشه طلب کاریم، به بازگو کردن رؤیایی بعید شبیه باشد! ولی قول می دهم که تو را به دیدار آن آینه های ناب ببرم!

پازولینی گفته: انسانها مانند مورچه هایی هستند که شبانه روز کار می کنند غذا برای خود ذخیره می کنند، ولی هر هنرمند جیرجیرکی ست که آواز می خواند به فکر فردای خودش نیست... بیا یک نفس آواز بخوانیم! بیا خود را در آینه ی تمام نمای یکدیگر بشناسیم! زنده گی یعنی تماشای بی وقفه ی یک فیلم سینمایی، بدون پلک زدن! وقتی بدانی تمام چیزهایی که در اطراف تو آند نامیرا هستند، تمام کسانی که دوستشان می داری دوستت می دارند روزی می میرند، برج کج پیزا یک روز فرومی ریزد ستونهای تخت جمشید ارگ بم تا همیشه استوار نمی ماند، وقتی بدانی تمام کتابهای شعر تمام نامه ها و تمام پرده های نقاشی در آخر می پوسند از بین می روند و تنها

خاطره‌ی توست که در ذهن انسان‌های قرن‌های نیامده باقی می‌ماند... آن وقت است که دقایق ارزشمند می‌شوند! از کجا معلوم که یک روز، پرده‌ی شام آخر داوینچی شام موش گرسنه‌ی نشود؟ از کجا معلوم که واپسین نسخه‌ی دیوان غزل‌های حافظ همیشه آتش یک کودک سرمازده نباشد؟ آن انرژی حسی که تو در هنگام کشیدن پرده‌های نقاشی داری و من هنگام نوشتن شعر جاودانه در جهان باقی می‌ماند، نه خود آن شعرها و پرده‌های نقاشی! همه کوشش ما را در ثبت انسان آزادی عشق به یاد خواهند داشت! رفتار واکنش ما نسبت به حوادث پیرامونمان بیش از آفرینه‌ها مان در حافظه‌ی نسل‌های بعد از این باقی خواهد ماند! ما می‌باید لحظه‌ها مان را سرشار کنیم باغی شویم که هر روز به بار می‌نشیند میوه می‌دهد! باید دست‌دست هم به سمت نامیرایی راهی شویم! با کوله‌باری از شعرها و نقاشی‌ها... بدون ترسیدن! بدون تردید!

در آغاز یک زنده‌گی مشترک هستیم! در آغاز هم‌پایی هم‌دستی! در آغاز هم‌کناری... و من آن قدر دوست می‌دارم که در کنار تو بودن از ترانه سرشارم می‌کند! آن قدر دوست می‌دارم که هر لحظه‌ام آبتن شعری ست! می‌خواهم با دیدن رنگین‌کمان نقاشی‌هایت پی ببرم که دوستم می‌داری! هر نقاشی تو هزار دوست دارد! هر شعر من نیز! بیا گفتن این دوست‌دارم‌ها را از هم دریغ نکنیم! از یاد نبر که دوست دارم نخست را من به تو گفتم همیشه گوش به زنگ شنیدن پاسخ آن هستم! این نخستین بار است که از اول پیش قدم بودن احساس خرسندی می‌کنم! اشتیاق شنیدن این عبارت مقدس، هر روز هر لحظه با من است! شنیدن این عبارت به من توان ایستادن در مقابل حوادث ناعدالتی‌ها را می‌دهد! باید همه بدانند که زنده‌گی ارزش ستیزی عاشقانه را دارد! ستیزی برای رسیدن به عشق... و به آزادی! بیا به انتهای این زنده‌گی نیاندیشیم! مهم این است که ما گذرانی مشترک را آغاز کرده‌ایم! مرگ هم اگر بعد از این اتفاق عاشقانه سر برسد، می‌شود با آن کنار آمد! ما در جاده‌ی گام برمی‌داریم که تا به حال هیچ انسانی در آن قدم نگذاشته! هیچ عشقی به عشق دیگر مانند نیست چرا که دو انسان هم‌گون وجود ندارند! برای همین سفر ما، سفر به دیاری ست که هیچ کس دیگر را یارای رفتن به آن نیست! یک‌دیگر را تجربه خواهیم کرد! این تجربه، زیبایی زنده‌گی ست! از کنار چه منظره‌هایی که نخواهیم گذشت! چه سختی‌ها را تحمل و چه سرخوشی‌ها را که مزه‌مزه خواهیم کرد! دست‌دست هم‌قدم از کنار این زنده‌گی می‌گذریم! این زنده‌گی که گاهی به زیبایی بهشت افسانه‌ی گاهی به دهشت‌ناکی دوزخ است! بگو در کنار من می‌مانی تا طلسم تباهی باطل شود! ما روشن‌تر از این جهان این روزگار تاریکیم به همین دلیل حضور عاشقانه‌ی ما انکار ظلمات است! من تو دو ستاره‌ی دنباله‌داریم که عبورشان بر چهره‌ی سیاه شب، خطی گستاخ می‌کشد!

چشمان تو سرزمین منند...

چیزی به صبح نمانده! خانم رنگین کمان!

هر چه کردم خوابم نبرد! پشت پنجره باران می‌بارد! دلم می‌خواست تو این‌جا بودی با هم از خانه بیرون می‌رفتیم در خیابان‌سوت کور قدم می‌زدیم و من به تو می‌گفتم چه قدر به نگاه گرم محتاجم! به تو می‌گفتم هیچ آتشی به اندازه‌ی نگاهت مرا از سرما نجات نمی‌دهد! اگر خورشید منجمد شود هم چشم‌هایت برایم گرم‌ترین پناه‌گاه جهان است!

باران همچنان می‌بارد، ولی این شهر خاکستری تمیز نخواهد شد! تمام باران‌های جهان هم نمی‌توانند غبار را از این شهر پاک کنند! شهری که دوستش می‌داشتم، حالا آینه‌ی دق من شده! انگار همه‌ی مردم دارند نقش بازی می‌کنند! دیدن فجیع‌ترین چیزها برای همه عادی شده

است! آن روز که برای دیدن بچه‌های خیابانی به دروازه‌غار رفته بودیم، دیدن آن مردکی مثلاً نویسنده‌ی اهل کانون که به کودکان داستان‌نویسی یاد می‌داد حالم را به هم زد! دختر بچه‌پی داستانش را برای دانستن نظر استاد (!!!) آورده بود استاد هم با سبیل‌های زرد شده از نیکوتین رو به روی او نشسته بود با هر کلمه‌پی که می‌گفت آبری از دود پیپی که می‌کشید را رو به صورت دخترک بیرون می‌داد! می‌خواستم بروم پیشش را از دهنش بیرون بگویم: استاد بزرگ! شما که دم به دم عبارت دهن‌پرکن لایحه‌ی جهانی حقوق کودک را به کار می‌برید، وقتی با کودکان هم‌کلام می‌شوید، فقط برای چند دقیقه این پیپ را، این ژست نویسنده‌گی را کنار بگذارید!

استفاده نکردن از دخانیات در مقابل کودکان از اصول همین لایحه است! چه قدر دلم برای آن دخترک می‌سوخت! لابد گمان می‌کرد استاد که رو به رویش نیشسته چیزی در حد همین‌گی است! بعد به کودکان گفتند که هم‌صدا ترانه‌ی خوش‌حال شاد خندانم را بخوانند و کودکان گرسنه‌ی غمگین‌مانند عروسکان کوکی آن شعر را تکرار کردند! کودکان بی‌شناس‌نامه‌پی که خوش‌حال شاد خندان نبودند... می‌خواستم از آن‌جا فرار کنم! آن همه دروغ، آن همه ناهم‌رنگی میرا آزار می‌داد! دختران پسران جوان بسیاری با آرمان‌انگیزه‌ی کمک به کودکان به آن‌جا آمده بودند، اما کل تشکیلات را کسانی هم‌تراز آن استاد کذایی اداره می‌کردند! می‌دانستم سرنوشت کودکانی که رمه‌وارپی چوپانان مینگی مانند آن استاد دودزده راهی شوند چه خواهد شد! همه چیز در این‌جا مصنوعی شده، حتی شعر داستان! در روزنامه‌ی آگهی‌هایی می‌بینم که حالم را به هم می‌زند! فلان شاعر کارگاه تدریس شعر راه انداخته و فلان نویسنده کلاس نویسنده‌گی! مثل کلاس‌های آموزشی کامپیوتر یا آموزش قلاب‌بافی تخته‌گیوه‌کشی! چند روز پیش مردی را دیدم که کنار در مرکز موسیقی ایستاده بود مثل کسانی که در میدان انقلاب نوارهای غیرمجاز می‌فروشدن زیر لب به عابران می‌گفت: «ترانه‌ی تصویب شده! ترانه با تصویب!»

ترانه یک روز هنر متعهدی بود که رنگ جامعه را عوض می‌کرد! روزی هر ترانه‌ی هشیار مانند زلزله‌پی بود! ولی امروز کار ترانه‌به کاسب‌کاری بدل شده! فلان دل‌فک به اصطلاح ترانه‌سرا، ترانه‌هایش را به صورت فله‌پی و با قیمت سی تا سی‌صد هزار تومان حراج می‌کند، تا نامش بیش‌تر از پیش بر اینسرت کاست‌ها دیده شود! ترانه‌سرایی این روزها به خودفروشی پهلومی‌زند! همه چیز تقلبی شده! راستی می‌شود به خواننده‌گانی که به برنامه‌های تلویزیون دعوت می‌شوند روی صدای پخش‌شده‌شان مثل ماهی آکواریوم دهانشان را باز بسته می‌کنند - به اصطلاح لب می‌زند - اعتماد کرد؟ فکر می‌کنی شنونده می‌تواند واژه‌هایی را که از حلق چنین خواننده‌گانی بیرون می‌آید، باور داشته باشد؟ فکر می‌کنی چنین خواننده‌پی انسان صادقی‌ست؟ عزیز می‌گفت: ایران کشور رئالیسم جادویی‌ست! اگر مارکز این‌جا زنده‌گی می‌کرد می‌توانست با همین مسائل (یا بهتر بگویم مصائب!) چه رمان‌هایی بنویسد! حالا بگو گناه من چیست که نمی‌خواهم شانه بالا بی‌اندازم به من چه بگویم؟ می‌خواهم شبیه ترانه‌هایم زنده‌گی کنم و این کار ساده‌پی نیست! نه برای خودم و نه برای آن‌که قرار است شریک سقف سکوت‌م بشود! عمرم رادر میشت کوبیدن به دیوارها گذرانده‌ام و می‌گذرانم! همه - حتی بسیاری از دوستان صمیمی‌ام! - مدام زیر گوشیم می‌خوانند که: از این کشور برو! آن‌ها معتقدند که در کشور ما راه‌های پیش‌رفت مسدودند! گارسن رستوران شدن در هر کشور اروپایی را به زنده‌گی کردن در این مملکت ترجیح می‌دهند! ولی من نه به آن پیش‌رفتی که آنان می‌گویند معتقدم، نه می‌توانم از این مملکت بروم! به خاطر تو! به خاطر مادرم پدرم! به خاطر خواهرم! به خاطر دوستان آفوامم! به خاطر کتاب‌فروشی‌های میدان انقلاب! به خاطر کافه نادری! به خاطر غروب‌های پنجشنبه‌ی خیابان گیشا! به خاطر جگرکی بلوار میرداماد! به خاطر دریاچه‌ی رو به مرگ چی‌چست! به خاطر تمام کسانی که کتاب‌هایم را خوانده‌اند! به خاطر تمام کسانی که کتاب‌هایم را نخوانده‌اند نخواهند خوانند! من از این مملکت نمی‌روم! حتی اگر آسمانش داس ببارد! حتی اگر مجبور باشم برای ندیدن تلخی‌ها خود را در خانه‌ام زندانی کنم! حتی اگر مجبور به جنای شکستن با قلم شوم هم از این خانه نمی‌روم! چون این‌جا کسانی را دارم که به‌نگاهی هم شده نگرانی‌هایم را با ایشان در میان بگذارم! کسانی هستند که به زبان خودم دشنام می‌دهند! کسانی هستند که به زبان خودم می‌گویند دوستم می‌دارند! تو این‌جایی من هم این‌جا خواهم ماند! چشمان تو سرزمین منند! سرزمینی که در آن آدمی را

توانِ معجزه هست! سرزمینی که پناهم می‌دهد از این همه یاوه! سرزمینی که زیباست!
پس چشمانت را نبند تا به جهان تبعیدم نکنی!

چشمانت را نبند تا بتوانم زنده‌گی کنم!

خسته‌گی در هنر معنا ندارد...

می‌خواستم تا هم‌خانه شدنمان نامه‌یی برایت نویسم! خانم رنگین‌کمان! دلم می‌خواست هنگام نوشتن نامه‌ی بعدی درخانه‌یی نفس یکشتم که عطر گیس تو در آن شناور باشد، خانه‌یی که دیوارهایش را نقاشی‌های تو پوشانده باشد... اما نشد! ولی فرق چندانی هم نمی‌کند! همیشه با تو هستم، حتا در همین لحظه‌ی این شب از نیمه گذشته! وقتی پای عشق به میان می‌آید فاصله‌های بعید، همانند فاصله‌ی دو نقطه در یک نقشه‌ی جغرافیا کوتاه می‌شوند! همین یک ساعت پیش گفت گوی تلفنی مایه اتمام رسید اما دلم آن‌چنان برای تو تنگ است که گویی هفته‌هاست از دیدنت یا شنیدن صدایت محروم بوده‌ام! چند دقیقه قبل دستم به گوشی تلفن رفت! می‌خواستم شماره‌ی خانه‌ی شما را بگیرم بگویم که دوستت می‌دارم، دوستت می‌دارم، دوستت می‌دارم، اما با خود گفتم حتماً تو در خوابی، پس نیشستم به نوشتن این نامه! می‌خواهم بدانی که لحظه‌های بی‌تو برآیم تلخ می‌گذرند! می‌خواهم بدانی اگر تو نباشی نمی‌توانم حریف این زنده‌گی‌شکنجه‌گر شوم! می‌خواهم بدانی که بی‌تو تحمل دقیقه‌ها دشوار است!

نمی‌توانم جسی که به سوی تو می‌کشاندم را برایت تعریف کنم، تنها می‌توانم بگویم که زیباست! زیباتر از تمام احساس‌هایی که تا به حال داشته‌ام! جسی آن که کسی به زنده‌گی پیوندم داده! به زمانه پیوندم داده! به مردم پیوندم داده! یعنی وصل شده‌ام به مردمان شهری که از آنان می‌گریختم دوستشان نداشتیم به خاطر برده بودنشان! به خاطر حماقتشان! تو دستم را گرفتی از اتاق کوچکم مرا به کنار بزرگ‌ترین دریچه‌ها بردی گفتی که: بین! تماشا کن... و من از دریچه‌ی چشم‌های تو روزگار را دیدم جسی کردم!

تنها نمی‌دانم چرا دچار کم‌کاری شده‌ام! شاید از خسته‌گی باشد اما جسی می‌کنم برای گفت گو با تو نیازی به شعر ترانه ندارم! یک نگاه برای گفتن تمام حرف‌هایم کافیست! هدف هنر رسیدن به روزیست که در آن دیگر نیازی به هنر نباشد! تو آن روز را برای من هدیه آورده‌پی! روزی که هر نگاه هر حرف در آن یک شعر است! پس چند وقتی را به استراحت خواهم گذارند! توهم در این مدت بیت بیت نگاه‌های مرا دریاب که در پس پشتشان علاقه‌یی عظیم پنهان است! دلواپس فردای تو! دلواپس آنم که عشق عظیم من زنده‌گی مشتیزکمان تو را از ادامه‌ی هنرت باز ندارد! نمی‌خواهم نقاشی‌برایت یک تفنن شود! نمی‌خواهم تو را مدام در آتش‌پزخانه و گرم پخت پز بینم! دلواپس آنم که دست‌هایت با قلمو بیگانه‌شوند! بدان اگر به جای پختن غذا، پرده‌پی تازه را نقاشی کنی، من هم با تماشای آن پرده سیر خواهم شد! باور کن این حرف‌ها را از سر شوریده‌گی با تو در میان نمی‌گذارم! به تو ثابت خواهم کرد که چه قدر نقاشی‌های تو را دوست می‌دارم! خیلی برای تو دلواپسم دلواپسی‌هایم خواب‌های مرا از بختک سرشار کرده‌اند! دی‌شب خواب عجیبی دیدم!

چند زن مرد کرد را دیدم که کولی‌وار گرد آتشی می‌رقصیدند! من سحر تماشای آن‌ها کنار آتش نیشسته بودم! در تلالو نور آتش‌گوشواره‌ها و سینه‌ریز زنان برق می‌زد! در حال رقصیدن با دف ساز آهنگی را می‌نواختند که به عمرم همانند آن را نشنیده بودم! زبان با ضرب آهنگ دور خود می‌چرخیدند مردان ساز سورنا می‌نواختند! ناگهان آهنگ قطع شد پیرمردی از آن دپیته جدا شد به طرف من آمد! یک فریره‌ی چوبی در دستان من گذاشت! بعد در چشمانم خیره شد درست در همان لحظه از خواب پریدم! خوابم فکر مرا مشغول کرده بود! چیزی در آن خواب برآیم آشنا

می‌آمد! با همین فکر کنار کتاب‌خانه‌ی اتاقم رفتم میان خرت‌پرت‌ها فریره‌یی مانند همان فریره که در خواب دیده بودم را یافتیم! یادم آمد پنج شیش سال قبل آن را در ارومیه از یک کرد پیر- شبیه همان که در خواب دیدم - خریده بودم! یادآوردم آن ماجرا، خوابی که دیده بودم را برایم جالب‌تر کرد!

کردها مردمانی غریبند! مردمانی با ریشه‌های هزار ساله و آیین‌های حیرت‌انگیز! تو از علاقه‌ی من به کردها با خبری می‌دانی چه قدر ترانه‌های این مردمان همیشه باغی همیشه در زنجیر را دوست می‌دارم! حسن‌زیرک، ناصر رزازی و خواننده‌گان دیگر! احمدکایا و شهیدان دیگر این قوم را! اگر از من بپرسند که بهترین ترانه‌سرای جهان کیست، قبل از بردن نام باب‌دیلن حتماً از احمدکایا نام خواهم برد! کردی ترک‌زبان که در هر کنج جامعه‌ی ضد کرد کشور ترکیه ریشه دوانده بود! ریشه‌هایی که بعد از فوت او هم از بین نرفتند! می‌دانی که آرزو دارم یک روز ترانه‌های او را به فارسی برگردانم! باید در اولین فرصت آن ترانه‌های زخمی‌گر گرفته را ترجمه کنم ...

حالا که بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم چه قدر کار نکرده دارم چه قدر دل این ساعت لعنتی تند می‌طپد! باید خود را میان این همه کار قسمت کنم! باید جای این همه آدم که در درون من نفس می‌کشند کار کنم! اشتباه کردم که گفتم بهتر است کمی استراحت کنم! استراحت در هنر معنا ندارد! خسته‌گی هم همین‌طور! آن چه در اوایل نامه درباره‌ی روز بی‌شعر هدف هنر نوشتم هم توجیه احمقانه‌یی بود برای تنبلی خودم! تو نیامدی که سکوت مرا تماشاگر باشی من ساکت نمی‌مانم! دلوپسی‌آم برای فردای تو هم بیهوده است! تو از آفریدن پرده‌ها باز نمی‌مانی، چندان که من از سرودن شعر! پس چشم در راه دمیدن فواره‌های شعرهایم باش! فواره‌هایی که به عشق بوسه زدن بر خورشید پیشانی تو اوج می‌گیرند فرو می‌غلتنند و از این نشیب فراز دمام‌خسته نمی‌شوند!

دیکتاتورها گریه نمی‌کنند...

سال نو مبارک! خانم رنگین‌کمان!

بهار آمده و سال تازه شده! در این چند ساله هنگام تبریک گفتن سال نو به دوستان اقوام می‌گفتم: صد سال... نه از این سال‌ها چون سال‌های خوبی را نمی‌گذراندم! سال‌های تنهایی تنهایی تنهایی... ولی در عید امسال این عبارت بر زبانم نمی‌چرخد، چون تو در کنار منی! سال هشتاد یک بهترین سال زنده‌گی‌ام تا امروز بود چرا که تو را دیدم شناختم! عید امسال سرخوش‌تر از همیشه بودم! پیش از ظهر یک ساعت تمام گریه کردم حالا برای همین سرخوشم! قطره‌های اشک‌اگر از دغدغه زاده شوند، گران‌بهایند! نزارقباتی شاعر سوری گفته: انسان، بدون اندوه، تنها سایه‌یی از انسان است و این حرف حقیقتی‌ست! مثل‌های مسمومی نظیر این که مردها گریه نمی‌کنند در فرهنگ عامه‌ی ما بسیارند! انسان‌ها اگر گاهی گریه‌نکنند رفته رفته از انسانیت دور می‌شوند به هیئت حیوانی در می‌آیند! حیوانی مانند هیتلر استالین پینوشه و دیکتاتورهای دیگر! آخرین جانوری که از او اسم بردم هنوز زنده است با دل خوش دورتادور اروپا را می‌گردد! چند میلیون نفر را در شیلی اعدام در گورهای دسته جمعی مدفون کرده! طوری که جسدشان هرگز پیدا نشد! حالا هم با پولی که از مملکت چاپیده در اروپا زنده‌گی می‌کند! گاهی قضات دادگاه‌های بین‌المللی قفلکش می‌دهند اما به علت کهلوت سن

پزشکان او را از رفتن به دادگاه منع کرده‌اند به همین دلیل انسانی (!!!) چنین قاتلی از مجازات مصون مانده است! قاتلی که مطمئنم در زنده‌گی هرگز اشکی نریخته است! برای همین به تو گفتم از گریستن خودم خوش‌حالم! می‌دانم که دیکتاتورها گریه نمی‌کنند! می‌توانی برای مطمئن شدن به دیکتاتورهای که امروز در سراسر جهان هوا را به گندِ نفسشان آلوده می‌کنند نگاهی بی‌اندازی! همین الان که من این نامه را برایت می‌نویسم هزارها بمب موشک بر سر مردم عراق می‌ریزد این فاجعه‌ی بزرگی‌ست! یک طرف جانوردیوانه‌پی مانند صدام یک طرف دیکتاتور نورسیده‌پی به نام بوش! دلم می‌خواست چتری بزرگ داشتیم تمام مردم عراق را زیران جای می‌دادم تا از باران موشک بمب در آمان باشند! مردم بغداد بصره، مردم کرکوک سلیمانیه، حتا آنها را که در جنگ گلوله‌پی هم پرانده‌اند، چرا که آنها هم بی‌گناهند! هیچ انسانی سرباز به دنیا نمی‌آید! این دیکتاتورها هستند که از انسان‌ها موجودات قاتلی می‌سازند با عبارت مضحک قوانین نظامی پو در روی هم می‌نشانندشان تا خون یک‌دیگر را بریزند! قوانینی که به سرباز می‌گوید تفنگ ناموس توست و وادارش می‌کند آلت قتاله‌پی را به سان ودیعه‌پی آسمانی ستایش کند با آن به روی کسی که چهره‌اش را ندیده و خود با او خصومتی ندارد شلیک کند به وجدان خود همین جواب مزخرف را بدهد که: از دستوراطاعت کردم! چه انسان‌هایی در جنگ مرده‌اند که خود می‌توانستند نجات دهنده‌ی جهان باشند! در جنگ ایران عراق چه جان‌های عزیزی از دو کشور زیر خاک رفتند! جنگ از آن‌ور مرز آغاز شد اما سربازان عراقی هم چاره‌پی نداشتند! بنا به ملیت ثبت شده در شناس‌نامه‌هاشان مجبور بودند بجنگند اطاعت کنند از فرمان موجودی مانند صدام! گوششان هم از عباراتی مانند وطن خاک پر بود! باور کن هیچ خاکی ارزش آن را ندارد که به خاطرش خون انسانی ریخته شود! آه! اگر کشته‌گان را یارای سخن گفتن بود... اما چنین رخصتی در کار نیست! مرگ پایان حضور آدمی‌ست! نقطه‌ی پایان آفریننده‌گی! انقضای تاریخ تنفس سوال تعقل! جایی که ردپا ناتمام می‌ماند آدمی از بود خویش تهی می‌شود! در پس‌پشت، خاطراتی می‌ماند یادگارهایی که انسان مرده را ادامه می‌دهند! نقری بر دیوار یک غار که پنج هزار سال بعد انسان عصر سنگ با آن سخن می‌گوید، پرده‌پی آویزان از دیوار یک خانه که چهره‌ی نقاش را تا آخر جهان در خود پنهان دارد، درختی نشأ شده در باغچه‌پی که هر بهار شکوفه‌می‌کند باغبان مرده را در حافظه‌ی باغ، زنده می‌کند، ترانه‌پی که بر زبان کسی جاری می‌شود ترانه‌نویس مرده را زنده‌گی دوباره می‌بخشد... هنر مجال جاودانه‌گی‌ست! فرصت ثبت خود در جهان! فرصتی که تنها به بهای ایثار تمام عمر به نصیب می‌رسد! غیر از این اگر باشی، حاصلش سوختن بخشی از عمر است نرسیدن به نامیرایی سنگین کردن زمین از مشتی کاغذ چند بوم به رنگ آلوده و چند ترانه‌ی بی‌دوام! ما باید به جای تمام کسانی که در جنگ‌ها مرده‌اند می‌میرند زنده‌گی کنیم! به جای تمام کسانی که مجال آن را نیافتند دنیا را به همت وسعت نگاه خود بسنجند ترجمه کنند! به جای کشتگان جنگ‌های صلیبی‌جهانی، جنگ ویتنام، جنگ کره، جنگ افغانستان، جنگ ایران جنگ عراق کشتگان تمام جنگ‌هایی که در راهند!

از تو می‌خواهم پُرکارتر از همیشه باشی! تو هزاران پرده‌ی رنگ را به جهان بده‌کاری، مانند من که هزاران ترانه را! باید بی‌آمان‌کار کنیم، حتا آن‌قدر که گاهی فرصت گفتن دوستت می‌دارم را هم نداشته باشیم! تو با هر قلمویی که بر بوم می‌کشی به من نشان می‌دهی که دوستم می‌داری من با هر قلمی که بر کاغذ می‌نهم این را به تو می‌گویم! دنیای نقاشی‌های تو آن‌قدر عظیمند که می‌توانند سرمشقی برای ساختن دوباره‌ی جهان باشند! جهانی بدون دیکتاتور تفنگ‌جنگ! انسان‌های بی‌چهره‌ی نقاشی‌های تو که گاهی حتا جنسیتشان هم به گِرد می‌ش تردید پنهان است مرز ملیت نمی‌شناسند! تفنگ به دست نمی‌گیرند یک‌دیگر را نمی‌کشند! آنها خلق شده‌اند تا جهان از مهربانی

عشق خالی نماند! تو آرزوهای مرا نقاشی می کنی! خانم رنگین کمان! مانند نقاشان قهوه‌خانه‌یی که حوادث روایات پهلوانان را بر بوم می آورند! (راستی نمی دانم چرا بسیاری از این نقاشان از این که نقاش قهوه‌خانه‌یی نامیده شوند رنج می شوند! معتقدند که این عبارت بلندای کارهایشان را پست می کند! پنداری در قهوه‌خانه بودن دوشان هنرمند است! عبارت مضحک خیالی سازی را بر خودنهاده‌اند! می گویند چون تصاویر خیالی را بر بوم می آورند باید آنان را خیالی ساز نامید نه نقاش قهوه‌خانه‌یی! آنان ارزش درمیان مردم بودن را نمی دانند! نمی دانند که قهوه‌خانه یعنی دل مردم! تازه این عبارت خیالی ساز شامل تمام نقاشان غیرتالیست می شود! سالوادوردالی هم پرده‌هایش را از خیال خود صید می کرد! پس می بینی که هیچ عبارتی شایسته‌تر از نقاش قهوه‌خانه‌یی برای این نقاشان نیست!) تو اما نقاش انسانیتی نه تصویرگر رستمی که پسر خود را ناجوانمردانه می کشد هم چنان پهلوان قصه باقی می ماند! سرگردانی انسان را از یاد نبر! کشته‌گان جنگ را، کودکانی که پیش از قد کشیدن قط زده شدند را از یاد نبر! گریستن را از یاد نبر! بده‌کار تمام پوم‌های سپید جهان باش! تمام دیوارهایی که جای تصویری بر آنها خالی است! حتاديوار قهوه‌خانه‌ها و ایستگاه‌های مترو! حبس نقاشی در حصار یک خانه خیانت به آن نقاشی است، همچنان که در سینه نگاه داشتن بازگو نکردن عبارتی زیبا! عبارتی پرشکوه چون عبارت دوستت می دارم!

پس من هم در انتهای این نامه، خلاصه‌ی تمام نوشته‌ها و شعرهایم را بار دیگر برایت می نویسم:
دوستت می دارم! تصویرگر رؤیاها و آرزوهای ناب!

رنگین کمان‌ها هم سفر می کنند...

از سفری چند روزه گفتمی دلم لرزید! نمی دانستم رنگین کمان‌ها هم سفر می کنند! حالا ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب است و توداری لحظه به لحظه از من این شهر دودزده دور دورتر می شوی! من اما به تو نزدیک‌تر از همیشه‌ام! فکر کردن به این که چندروز نمی بینمت صدایت را نمی شنوم، آزارم می دهد! می گفتمی این چند روزه فرصت خوبی است تا کارهای عقب مانده‌ی کتاب‌هایم را سر سامان دهم، ولی بی تو نمی توانم کار کنم! حالا می فهمم که چه قدر به در کنار تو بودن محتاجم از این فکرمی ترسم! ترسی که برایم خوش آیند است! ترجیح می دهم این چند روز را در فکر کردن به تو بگذرانم! فکر کردن به تو، فکر کردن به زنده‌گی است! عادت کرده‌ام هنگامی که با تو حرف می زنم به کارهایم برسم! همیشه به تو گفته‌ام فرصت کم است! گفته‌ام برای نوشتن چیزهایی که در سرم رژه می روند، عمر نوح هم کوتاه است، اما حالا تمام کارهای ناتمام را گذاشته‌ام کنار تا فقط به تو فکر کنم برای تو بنویسم!

می خواهم بدانی هیچ شعر ترانه و نوشته‌یی مرا به قدر یک لحظه در کنار تو بودن خوش حال نمی کند! نظر آن دوش کیشوت‌ها که گاه‌گاه، در روزنامه‌ها بر آثار من نقدی می نویسند برایم اهمیتی ندارند، اما نگاه ناخرسند تو به یک سطر یک جمله و یک کلمه در شعرهای من کافی است تا در آینه ضعیف‌ترین آدم جهان را ببینم! وقتی تو ترانه و شعری را می پسندی می دانم بسیاری آنرا دوست خواهند داشت! به معیار نگاه تو می نویسم، نفس می کشم، زنده‌گی می کنم... و این برده‌گی نیست، دل بسته‌گی است! تنها هر اسم این است که عشق تو، چشم‌های مرا به روی فجایع دنیایی که در آن عمر می گذرانیم، ببندد! نمی خواهم در هم غرق شویم از یاد ببریم در اطرافمان چه خبر است! می خواهم دنیا را هم تماشاگر باشیم! می دانم با وجود تو محتاط‌تر از همیشه خواهم شد این تقصیر تو نیست! تقصیر هیچ کس نیست... ولی تو نباید به آن من

پاستوریزه‌ی بی‌لک پيس قانع شوی! نباید‌گذاری زانوهایم لمس زمین را بشناسند! باید مرا در اوج بخواهی! ما در دنیای تاریکی زنده‌گی می‌کنیم باید به آن نوربخشیم! عشق من!

از تعهد حرف نمی‌زنم! در این روزگار آرمان‌ها هم قلابی شده‌اند! حرف من درباره‌ی خود زنده‌گی‌ست! ما در مقابل هر انسان هر حیوانی که در خیابان از کنارمان می‌گذرد مسئولیم! نه به این خاطر که فلان آرمان یا فلان مسلک این مسئولیت را بر گردن ما گذاشته، تنها به این خاطر که انسانیم! انسان بودن مسئولیت بزرگی‌ست! خیلی بزرگ! من به تک تک نفس‌هایم بدهکارم! دلم نمی‌خواهد در تنگنای این تمدن کثیف اهلی شوم! سر خم کردن به چرخه‌ی این زنده‌گی ماشینی سزاوار عظمت انسان نیست! من نمی‌خواهم مثل دیگران رفتار کنم و زنده‌گی کردن با من ساده نخواهد بود! ولی مطمئنم که تو هم از زنده‌گی گیاهی هم‌سایه‌گانت بی‌زاری! کافی‌ست صبح زود سر از پنجره‌ی خانه بیرون ببری تا ببینی مردان زنان خواب‌آلودی را که با چشم‌های پف کرده هروله‌کنان به سر کار خود می‌روند! کارمندان ادارات مختلف این جامعه‌ی مفلوک! مطمئنم که نمی‌خواهی من هم‌پکی از آنها باشم! فکر کردن به این که کسی سی یا چهل سال از عمرش را در نیشستن پشت میز یک اداره و رسیدگی به ارباب رجوع احیاناً حل کردن جدول می‌گذراند، برایم قابل هضم نیست! به اعتقاد من حل کردن جدول کلمات متقاطع با کشتن دقیقه‌ها فرقی ندارد! وه که انسان برای گریز از زمان به چه دست‌آویزهایی پناه می‌برد ... نه! تو مرا در پشت میز یک اداره دوست نمی‌داشتی!

من برایت همه‌گیرترین ترانه‌ها را خواهم ساخت، زیباترین شعرها را خواهم نوشت، قشنگ‌ترین جمله‌ها را خواهم گفت! در این عصر هم می‌شود عاشقانه زنده‌گی کرد! این حرف را به تو ثابت خواهم کرد! چرخ زنده‌گی را با هم می‌چرخانیم! به جای روشن کردن این تلویزیون مسموم تماشاگر دروغ‌هایش، چشم در چشم هم‌می‌دوزیم تا بعیدترین آفاق‌ها سفر می‌کنیم! سفره‌مان را نان پنبه‌رنگین می‌کند! گرسنه‌گی هم عشق را از یاد ما نخواهد برد! این حرف‌ها، حرف‌های شاعرانه‌ی نیست که در عالم هیروت برایت نوشته باشمشان! آن قدر دلم به بودن با تو روشن است که دارم فردایمان را برایت در این نامه‌ها ثبت می‌کنم! روزهای خوشی در پیش داریم! روزهایی که از نقاشی‌های تو و نوشته‌های من سرشار می‌شوند! از تصور تو در پشت سه پایه و بوم نقاشی دلم غنچ می‌رود! می‌دانم که رنگین‌کمان عشق از سرانگشتانت سر خواهد زد! برای همین تو را خانم رنگین‌کمان صدا می‌زنم! تو رنگین‌کمانی هستی که از پس باران گریه‌های من قد کشیده است! دیرباب بودی بی‌تو سرگذشت، به تلخی از سرم می‌گذشت! سال‌های بی‌تو سال‌های تاریکی بودند! سال‌های دربه‌دري! سال‌های از این شاخه به آن شاخه‌ی پریدن این گنجشک بی‌قرار، که بی‌تاب رسیدن بهار، پاییزهای دوباره را تجربه می‌کرد! هر جا سبزی باغی را می‌دیدم به سوبش هجوم می‌بردم، شیشه‌ی پنجره‌ی گل‌خانه‌ی بی به پیش‌بازمی‌آمد مرا تا لمس تن سرد سراب می‌برد! بی‌قرار صدای تو بودم! گنجشک باغ‌های معلق عشق... می‌بینی! فاصله‌ی دست‌هامان شاعرترم کرده، ولی آخر مگر می‌شود با تو به زبانی جز به زبان شعر سخن گفت؟ هر سخنی شعر است، وقتی تو مخاطب آن باشی!

پس مشتاقانه چشم به راه تو می‌مانم! تا اتمام این سفر سه روزه در ترانه‌هایم تکثیر می‌شوی! در ترانه‌هایی که همه‌گیر خواهند شد، چرا که در انتظار آمدن تو زاده شده‌اند! ترانه‌های عزیز هم‌دلی هم‌دستی...

ترانه‌های مردی تنها، که عاشق یک رنگین‌کمان است!

شاعری حرفه‌ی بی‌خطری نیست...

نوشتن نامه‌ی عاشقانه همیشه کار ساده‌یی نیست! خانم رنگین‌کمان!

آن هم در شب‌هایی که خیابان‌ها از صدای رفت‌آمدِ موتورها و اجتماع این مردمانِ ساده سرشارند! همین چند شب پیش که پیاده به خانه می‌آمدم جوانکی چراغ‌قوه به دست سرِ راهم را گرفت! چنان خشمی در نگاهش بود که پنداری دشمنی که سال‌ها در پی‌آش بوده را یافته است! داشتم به خشم مدفون شده در نگاهش فکر می‌کردم که از من پرسید:

«- کجا می‌ری؟»

من هم گفتم خانه و او کارت شناسایی‌آم را خواست! اسمم را که روی کارت خواند چهره‌آش برگشت! دست روی شانه‌ی من گذاشت گفت:

«- شما همونی هستین که شعر نقاب رُ گفتین!»

من جواب مثبت دادم نقاب او از چهره افتاد! مرا در آغوش گرفت گفت:

- آقا! خیلی مُخلصیم!»

بعد ادامه داد که مأمور است معذور چند قدیمی مرا به سمت خانه هم‌راهی کرد! از او پرسیدم چرا این پیشه را برگزیده و او پاسخی داد که خلاصه‌آش حکایت همیشه‌گی غم نان بود صورتک‌هایی که بر صورت مردمان شهر سنگینی می‌کنند! از او خداحافظی کردم به سمت خانه آمدم اما حرف‌هایش مرا ترساند! ترس از این که نان ما را از خودمان بزدد! همان نانی که کسی را مرده‌شورمی‌کند کسی را سپور کس دیگری را گزمه...

من، تو را می‌شناسم می‌دانم که زنجیری نان نمی‌شوی! آنقدر بزرگ هستی که نگذاری - حتا در بی‌نایی - شکوه نام انسان‌لکه‌دار شود! از این که تو را در کنار دارم خوش‌حالم! اما بر پرده‌ی خوش‌حالی‌آم گاهی هاشوری از نگرانی نقش می‌بندد! نگرانی از این که تو در کنار من زنده‌گی راحتی نداشته باشی! هر چند می‌دانم زنده‌گی ماشینی بدون فراز فرود را دوست نمی‌داری، اگر این‌گونه بود زنده‌گی در کنار کسی که دیگران به نام شاعر می‌شناسندش را انتخاب نمی‌کردی! تو به عواقب زنده‌گی در کنار کسی که خود را ذره می‌تراشد تا اعجاز کلمات بر وهن کاغذ سفید حادث شوند، واقفی! می‌دانی در جهان سوم (یعنی درجایی که ما روزگار می‌گذرانیم!) شاعری حرفه‌ی بی‌خطری نیست! شاید خطر این کار در حد خطر کار یک آتش‌نشان باشد! البته فرق کار آتش‌نشان شاعر این است که اولی آتش را خاموش می‌کند دومی روشن! تو این همه را می‌دانی من تا همیشه‌ایثار را در انتخاب من به عنوان هم‌گام زنده‌گی به یاد خواهم داشت! از یاد نمی‌برم در چه شرایطی هم‌پا شدن با من را پذیرفتی! سخاوت را از یاد نخواهم برد! خانم رنگین‌کمان!

کارهای زیادی دارم داریم! باید زنده‌گی را ذره ذره لمس کنیم به هر لحظه‌آش بیاندیشیم! لحظه‌ها تنها هنگامی بازنش می‌شوند که انسانی به آنها بیاندیشد! با نگاه کردن ماست که درخت‌ها، درخت می‌شوند آسمان، رنگ آبی‌آش را باز می‌آید! اگر در زمانه‌ی زنجیری زنده‌گی کنیم هم باید تا آنجا که می‌توانیم به اطرافمان توجه کنیم! حتا اگر از تماشا کردن اطراف وحشت کنیم یا عذاب ببریم، نباید چشم‌هایمان را ببندیم! در آنسوی پلک‌های بسته‌ی ما چیزی جز تاریکی وجود ندارد! از دست‌دادن تصاویر زشت بهتر است یا به تاریکی سیاهی مطلق خو کردن؟ به هر پدیده‌ی زشتی می‌شود زیبا نگاه کرد! آندره ژیدمی‌گوید: سعی کن اهمیت در نگاه تو باشد، نه در چیزی که به آن می‌نگری! تماشای یک قناری در قفس چیز بدی نیست، در صورتی که ما را به فکر

شکستنِ قفس بی‌اندازد! تماشا کردنِ انسانی که در خیابان اُفتاده آزار دهنده نیست، اگر ما را وادار به بلندکردنِ او کند! دیدنِ پلشتی‌ها بد نیست! چشم بستن به روی زشتی‌هاست که انسان‌ها را به گله‌پی گوسفند بدل می‌کند! انسان محتاطی که فقط جلوی پای خود را می‌بیند از آبی آسمان چیزی نخواهد فهمید... برای همین می‌خواهم چشمانی داشته باشم بیگانه با عینک بی‌خیالی ناهشیاری تمام عینک‌های کور کننده‌ی دیگر! ما برای اثبات انسانیت خود مجبور به تماشای خوبی‌ها و بدی‌های سومین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی هستیم من در کنار هم‌نگاه تو خواهم بود! هر منظره را می‌باید به‌حافظه بسپاریم، حتا آزاردهنده‌ترینشان را! آن وقت است که می‌توانیم ساختن جهانی زیبا را به کودکانمان بی‌آموزیم!

تو هم مانند من در زنده‌گی عزیزانی را از دست داده‌یی حضورشان را سایه به سایه‌پی دقایق خود احساس می‌کنی! تنها آنان که مرده‌اند، مرده‌گان پیرامن خود را از یاد می‌برند! اما گریستن چاره‌ی اندوه از دست دادنِ عزیزان نیست! گریه بر جان‌های شیرینی که به خاک می‌پیوندند ساده‌ترین کار جهان است! هر قطره اشک اگر حس زودنِ پلشتی‌ها در پستش نباشد، اشک‌تمساح است! قطره‌پی بی‌ثمر است که از حضور آن نهال آزادی نخواهد روید! پس برای آنان که به دور از عدالت می‌میرند گریه‌نکن! اگر روزی آزادی جهان را در بر بگیرد یکایک آنان را در کنار خود خواهی دید! پس اشک‌هایت را بر پاچه‌ی بومت بار تا از آن جنگلی سبز بروید! من هم در شعرهایم گریه خواهم کرد، در ترانه‌ها و نامه‌هایم! گریستن سوگوارانه، سودی ندارد! اگر انسانی را می‌شناسی که به ناحق کشته شده، به جای گریستن سعی کن عدالت را در جهان برپا داری! اگر انسانی را می‌شناسی که در زنده‌گی مجال برای دیدنِ زیبایی‌ها نیافت، سعی کن به خودت و دیگران چنین فرصتی را نثار کنی! جهان به تبسم‌خنده محتاج است نه به گریه‌های پی‌حاصل! خندیدن است که به آدمیان انگیزه‌ی زیستنِ آزاده زیستن می‌دهد! پس کیمیای شادی را همیشه در چشمانت نگاه دار! آن چشم‌ها به من جسارت زیستن می‌دهند... جسارت نوشتن!

عشق، کلیدِ رهایی‌ست...

امروز از شنیدنِ صدای تو محروم بودم! خانم رنگین‌کمان!

تلفن ما از صبح قطع شده! چرایش را نفهمیدم! مثل چراهای بسیار دیگری که بی‌جواب می‌مانند خواهند ماند! قطعی تلفن و جای خالی صدایت، دل‌تنگی مرا تشدید کرده است! فهمیدم که چه قدر به شنیدنِ صدای تو محتاجم! آن صدای مهربان که مرا به آرامش می‌رساند، حتا اگر از نیش ناروزگار، زخمی باشم! امروز صدای تو کم بود من تا مرز جنون پیش رفتم! از دست‌کسانی که ترانه و شعر واژه را نمی‌فهمند! از دستِ صحرانگاران که قیم درختان جنگلند... بگذریم! بگذریم که بازگویی آن‌چه در طولِ امروز گذرانده‌ام، جز غصه‌دار کردنِ تو ثمری ندارد! تنها این را بدان که روز خوبی نداشتم!

دلَم می‌خواست خانه‌پی در حوالی دشت ترکمن، یا جنگل‌های رامسر، یا گردنه‌ی حیران داشتیم! خانه‌پی با چند جریب زمین یک چاه آب! با هم روی آن زمین کار می‌کردیم فارغ بودیم از تحمل این همه ناروا! می‌دانم می‌توانستم با تو در چنان جایی زنده‌گی خوبی داشته باشم، ولی مطمئنم که برای این شهر این مشکلات هم دل‌تنگ می‌شدم! شاید این حس نوعی مازوخسیم باشد ولی دیگر به این نوع زنده‌گی عادت کرده‌ام! به این که طول یک سال را به نوشتن بگذرانم ماه‌های اول سال بعد را سرگرم چانه زدن باشم برای یک واژه یا یک سطر یک شعر یک کتاب! کتاب سیلوراستاین که رخصت نیافت، با خودم عهد کردم که دست از نوشتن بردارم، اما خوره‌ی نوشتن رهایم نمی‌کند! اگر روزی ترانه‌پی نویسم یا شعری یا سطر جمله‌پی، شب که به رخت‌خواب می‌روم به خود سرکوفت می‌زنم! حکایت دردناک خوش‌آیندی‌ست! امسال وضع من باسال‌های

دیگر فرق دارد! امسال تو در کنار منی هیچ کس هیچ چیز نمی تواند مرا بشکند! دیگر نگران تکثیر نشدن کتاب هایم نیستم چرا که تو آنها را خوانده ای می خوانی! شاید هزاره یی دیگر کودکی با برگی های همین نوشته های در پرده مانده، برای خود بادبادکی بسازد! همین برای من کافی ست! به لب خند همان کودک نازاده راضی ام! راستی چه چیزی در جهان زیباتر از لب خند یک کودک هست؟ شب که به سمت خانه می آمدم در پشت چراغ قرمز چهارراه امیرآباد دیدم کودکی برگ های کتاب مقدس را حراج کرده است! من هم یک برگ از او خریدم! من!!! باور می کنی؟ آن کودک پاپتی که خندید، به یاد آوردم که هنوز هم چیزهای زیبایی در جهان هست! دلم از تمام چراغ فرمزه های جهان گذشت به تو رسید! هیچ چراغ قرمزی نمی تواند راه رویاها و آرزوها را سد کند! من هم از تمام سدها گذشتم به تو رسیدم! بی واسطه ی تلفن اینترنت، حتی بی واسطه ی نامه هایمانند همین نامه! تم در پس چراغ قرمز امیرآباد بود، اما کنار تو بودم! نزدیک تر از همیشه بودم به تو! خانم رنگین کمان! نمی خواهم عمرم در پس دیوارها سپری شود! می خواهم دستان تو را به دست بگیرم از تمام دیوارها بگذرم! عشق، کلید رهایی از زندان روزگار است! قول بده آن قدر دوستم داشته باشی که رهایم کنی از قید این روزگار کثیف! قول بده آن قدر دوستم داشته باشی که شب برایم افسانه یی شود! می خواهم با نور نگاه تو پیش پایم دنیا را بینم بنویسم! می خواهم تو را به دیدار زیباترین غزلها ببرم! می خواهم امضای حضور تو در پای هر شعر هر ترانه یی که می نویسم به چشم بیاید! می خواهم تو باشی فرصت همسفری را به من بدهی! می خواهم دست مرا پگیری از زیر رگبار این همه دروغ دغل بیرونم پیری! آن وقت تولد جوجه گنجشکی در هره ی پنجره ی خانه مان می تواند برای ما بزرگ ترین اتفاق جهان باشد شکستن شاخه ی کوچک یک نارون باغچه دغدغه ی بزرگی برای ماست! ولی قول بده نگذاری تمام این دغدغه ها و زیباییها، ما را به فراموشی سوق دهد! باید همان قدر که نگران جوجه گنجشکان شاخه های درخت نارونیم، نگران گرسنه گان سرتاسر جهان باشیم! نگران تمام کودکانی که با صدای گلوله به خواب می روند... و این نگرانی شیرین است! قول بده این نگرانی همیشه با ما باشد! در این روزگار کسی که نگران نباشد، انسان نیست! قول بده دچار فراموشی نشویم! خانم رنگین کمان! به من قول بده!

عشق، نردبامی دو لته یی ست ...

می خواهم بغضی دیگر را بر شانه های تو بیارم! خانم رنگین کمان!

بغضی دیگر ترانه نامه یی دیگر را! کاش می دانستی که چه قدر از کنار تو بودن خوش حالم! دانستن این که کسی را داری تا بغض هایت را در پاکتی برایش بفرستی، انسان را در مقابل تمامی تلخی ها و ناخرسندی ها روینه می کند! دانستن این که کسی به حرف های تو گوش می دهد تو را می فهمد! دانستن این که کسی هست تا به هنگام سقوط تکیه گاه تو شود تو در هنگام سقوط او را دریابی! مثل همان نردبام هشت شکل نقاشان ساختمان که در اولین دیدارمان درباره ی آن با تو صحبت کردم! هیچ کدام از لته های آن نردبامها و بال طرف دیگر نیستند! آن دو تکه یک دیگر را کامل می کنند هم کناری شان به ایستایی باشکوهی بدل می شود که حتی دیگران را امکان بالا رفتن می دهد امکان به دست سودن خورشید! دلم می خواهد مانند دو لته یی یک نردبام باشیم! تکیه گاه تو آمان هم! آن چنان نستوه که بتوانیم هر انسانی را پلکان معراج باشیم! به هم تکیه می دهیم، حتا اگر مسافران عابران نارقیق، بعد از عبور خود از یاد ببرندمان! عشق، نردبامی دو لته یی ست! می دانم که در کنار تو لحظات ناب زیادی را تجربه خواهم کرد! می خواهم در روی بومها آتش بازی کنی! می خواهم در سرزمین نقاشی های تو هیچ عجیبی عجیب نباشد! از کف دست یک کودک گلی بروید از گلدان داسی! بر دامنه ی دماوند نخلستان های سوخته ی جنوب سر برآورند بر یک

چوبه‌ی دار گنجشک کوچکی آشیانه بسازد! می‌خواهم هر منطقی را بر هم بزنی به‌بی‌منطقی قداست ببخشی! دلم می‌خواهد با مداد زرد تمام شب پشت پنجره را هاشور بزنی... و تو می‌توانی تمام نقاشی‌هایی را که دوست می‌دارم تو کشیده‌ی! گرونیکا و پنجره‌ی رو به خیابان پیکاسو، لب‌خند غمزده‌ی ژوکوند) وقتی مارسل دوشان برایش پیش سیل کشیده باشد!) و برهنه از پله پایین می‌آید او، گل‌های آفتاب‌گردان و نگوگ و همه‌ی نقاشی‌های رنوار را تو کشیده‌ی... کاش می‌توانستم آن چه را برایت می‌خواهم بر کاغذ بیاورم! گاهی وقت‌ها حنا غیبت چند ساعته‌ات آسیب‌پذیر بودنم در تنهایی را به من یادآور می‌شود! برایم مهم نیست که دیگران در رابطه با ما چه‌گونه می‌اندیشند سخن می‌گویند! ما هر دو برای هم بودن از بسیاری چیزها گذشته‌ایم باید این عشق را به خود - نه به دیگران! - ثابت کنیم!

در این چند ماهه - که کم دارد سالی می‌شود - مرا شناخته‌ی از جهانی که در آرزوی ساختنش هستم آگاهی! می‌دانی که در راهی قدم برمی‌دارم که با راه اکثر کسانی که در اطراف تو و خود من زنده‌گی می‌کنند متفاوت است! می‌دانی من پیکرتراشی‌هستم که از پاره‌های تن خود تندیس می‌سازم! همه برای آن تندیس‌ها که ساخته‌ام دست می‌زنند از براده‌های باقی مانده‌ی زیر پایشان - که خود منم! - غافلند... و من گله‌پی ندارم! رسم جهانی که در آن زنده‌گی می‌کنیم همین است! تو هم از آن که آدم‌بی‌عار منم ولی پرده‌هایت را بخرد در گوشه‌ی انباری بگذارد، ناراحت مایوس نشو! بالاخره یک نفر در تک‌تک آن پرده‌ها خیره‌می‌شود در عالم خیال بر دست‌های تو بوسه می‌زند! ما مجبوریم دنیا را از رنگ‌ها تصاویر و واژه‌های ناب پر کنیم تا انسان‌بودنمان را از خاطر نبریم و این اجبار دلنشینی‌ست! خانم رنگین‌کمان!

می‌خواهم شب‌های بسیاری را دست‌دست تو در خیابان‌های خلوت قدم بزنم! می‌خواهم شبانه با هم در خیابان‌های بی‌بوق‌بی‌صدا دوچرخه سواری کنیم! با هم به تئاتر نمایشگاه‌های نقاشی می‌رویم! با هم به موسیقی گوش می‌دهیم! با هم فیلم می‌بینیم... با هم تجربه کردن تمام این‌ها برایم لذت بخش است! باید با هم تمام فیلم‌های جهان را تماشا کنیم! سینما همیشه رؤیای من بوده و هست! فیلم‌های زیادی‌ست که چندبار دیده‌ام باز هم خواهم دید! سفید - قرمز - آبی ، غلاف تمام‌فلزی ، مالنا ، رگبار ، آخرین تانگو در پاریس ، کندو ، قاتلین بالفطره ، سینما پارادیزو ، توت‌فرنگی‌های وحشی ، نبرد الجزایر ، هم‌شهری کین ، دوز ، صورت‌زخمی ، خانه سیاه است ، هامون ، یک روز از زنده‌گی ایوان دنیسویچ ، ریان قرمز ، دالان سبز ، نوستالژیا و صدها فیلم دیگر...! از تصور دوباره‌ی دیدن این فیلم‌ها در کنار تو بی‌تاب می‌شوم! برای من تماشای هر فیلم سفر کردن به دنیایی تازه است! با هم چه‌قدرها که فیلم خواهیم دید! چه‌قدرها که قدم خواهیم زد! کوچه‌ها چشم در راه صدای گام‌های ما در پرسه‌های شبانه‌اند صدای دوچرخه‌های ما! در کنار تو رکاب خواهیم زد کودک خواهیم شد! آن وقت هر کلام به‌غزلی بدل می‌شود هر منظره به پرده‌ی! نگاه‌های ما هزاران حرف را جابه‌جا خواهند کرد! با هم راز رقص برگ‌ها را با باد می‌فهمیم! صدای هر پرندگی برایمان عظیم‌ترین سمفونی خلق شده را تداعی می‌کند! اگر بتوانیم به چنین نگاهی برسیم، جاودانه‌ییم! می‌خواهم مانند ماهی سیاه داستان صمد همیشه به فکر دریا باشیم، حتی اگر مجبور به تحمل برکه و مردآبیم! تقویم‌های همیشه عزادار را دور می‌اندازیم! آنوقت هر روز، روز تولد ما خواهد بود! باید برای هر ترانه و پرده جشن بوسه بگیریم! نخواستیم در این نامه تنها روزهایی بی‌غصه را برایت تصویر کنم! می‌دانم که سختی‌های زیادی را هم تحمل خواهیم کرد، اما این عشق ماست که به زانوهایمان قوت می‌دهد تا سنگینی زجر زمانه را تاب آوریم! عشقی که اینک به آتش‌فشانی خفته‌می‌ماند یک روز انفجارش پیرامونمان را از گدازه‌ی رنگ در رنگ خواهد انباشت! بیا پنجره‌ها مان را بر دوش بگیریم راهی شویم! تمام مناظر نادیده‌ی دنیا انتظارمان را می‌کشند! در این تماشای عاشقانه رفیقم باش! بیا زنده‌گی را مزه‌مزه کنیم!

در کنار هم با هم! آزاد... آزاده!

فردا تمام مدارس دنیا تعطیلند...

سلام! خانم رنگین کمان!

ساعت از یک نیمه شب گذشته! بیرون برف می بارد! اولین برف پاییزی... در اتاقم نشسته ام تا برای تو بنویسم! برای تو که تمام منی! می خواهم بنویسم به تعداد تمام دانه های برفی که از آسمان فرومی ریزد دوستت می دارم، اما شاید این دانه ها در مقابل علاقه یی که من نسبت به تو دارم ناچیز باشند! شاید این برف تا لحظه یی دیگر نپاید! شاید پیش از رسیدن فردا برف ها آب شده باشند... اما عشق من به تو کمرنگ نخواهد شد!

برف از نگاه من زیباست، ولی از نگاه کودکان گرسنه ی بی پناهی که زیر پل ها یا در پارک های خلوت شهر از سرما می لرزند زیبا نیست! برف از نگاه آنها سهمناک ترین نعمت آسمانی ست!

همین لحظه که من نشسته ام تا به تو بنویسم که چه قدر دوستت می دارم، گریه های خیس پس کوچه های شهر کیسه های زباله را پاره می کنند تا از پس مانده ی غذای آدمها سیر شوند! گریه هایی که از زور سرما و گرسنه گی دیگر به نور چراغ صدای ماشین هایی که به آنها نزدیک می شوند اهمیت نمی دهند بسیاری از آنها پیش از سیر شدن در اولین شب برفی پاییزی می روند! برف از نگاه آنها هم زیبا نیست! این دانه های سفید منجمدی که پنبه وار از آسمان بر سرشان می افتند، جز مرگ زود هنگام تعبیر دیگری ندارند!

مردان بی کار بسیاری در همین لحظه، با تخته پاره ها برای خود پارویی می سازند تا صبح فردا در کوچه ها جار بزنند که: برف پارو می کنیم! کسانی که بام بیش دارند طاقت پارو کردن برف بیش را ندارند و این مردان بی بام دوره گرد هم برای همین پارویی سازند! غروب فردا که با دست های تاول زده سوخته از سرما به سمت بی خانمانی خود برمی گردند، در جیب هاشان پولی هست که می دانند تا برف بعدی کفاف گرسنه گی را نمی دهد!

این مردان نیز برف را دوست ندارند! برف برایشان تنها ممر درآمدی ست! مانند سپورها! سپورها هم مثل تمام آدمهای دیگر زباله را دوست نمی دارند، اما نان فرزندانشان را باید با دست زدن به این کیسه های سیاه متعفن به دست آورند...

ولی در همین دم، در همین لحظه کودکی پس پنجره ی اتاق خود نشسته است! دستانش از ضربه های خط کش معلم خون مرده اند! مشق هایش نوشته و درس هایش نخوانده، برف دانه ها را شماره می کند رؤیای تعطیلی مدرسه می بیند! رؤیای برف بازی سر خوردن آدمک برفی بزرگی را که فردا خواهد ساخت! به چشمش هر دانه ی برف معجزه یی ست که رسیدن به خط کش جریمه را وقفه یی می اندازد! او برف را با تمام وجود دوست دارد من می دانم که این برف تا صبح خواهد بارید آب نخواهد شد! پس برایت می نویسم که به اندازه ی تمام برف دانه ها دوستت می دارم! دانه های پنبه یی که امشب بر سر کودکان گرسنه و گریه های ولگرد کیسه های زباله و بامهای بزرگ می بارند، گواه علاقه ی من نسبت به تو هستند! علاقه یی که پایان ندارد!

به این عشق اعتماد کن!

فردا تمام مدارس دنیا تعطیلند...

قنوسی در باران هم نمی میرد...

امروز فهمیدم که کامپیوتر من هم عاشق توست !

وقتی برای از تو نوشتن رویش می کنم، صدای نفس هایش را می شنوم! نام تو را که با آن تایپ می کنم صفحه اش روشن تر شفاف تر از همیشه می شود! چشمم را خسته نمی کند! شانه هایم از نشستن روبه رویش درد نمی گیرند! وقتی از تو می نویسم او هم شاد می شود !

این موضوع را حیس می کنم !

ولی هنگامی که از روزگار ناروگار می نویسم، یا از این زمانه ی زهرآلود، چشمانم سُرخ می شوند شانه هایم درد می گیرند !

آرزو می کنم کاش تو این جا بودی دست هایت را از پشت دور شانه هایم گره می زدی من عاشقانه یی از شاملوی بزرگ را برایت می خواندم:

از دست های تو

کودکان توامان آغوش خویش،

سخن ها می توانم گفت

غم نان اگر بگذارد...

چه قدر دلم برای آن صدای پُرتین تنگ است! دلم می خواست این عقربه های لعنتی به عقب برگردند تا سیرتر تماشايش کنم!

دوباره آن غول زیبا را می بینم! در ده کده! بر همان صندلی مخمل قهوه رنگ نشسته است! عینک را بر پیشانی گذاشته و سیاه مشق های نوجوانی مرا می خواند! با آن موهای مهتابی شکن شکن دست های بزرگی که برق حلقه یی زیبایشان را دوچندان کرده... به گمانم گُربه ی خاکستری خانه هم صدای قلبم را که مثل قلب پرستو می زند، شنیده که نشسته و به من خیره مانده است! شاملوی بزرگ عینک را دوباره بر چشم می گذارد می گوید:

- تو چند سالته؟»

صدای جوانی من پاسخ می دهد:

«- هجده سال!»

و از آن روز زنده گی را و شعری که زنده گيست را به گونه یی دیگر می فهمم! می فهمم زنده گی تن ندادن به باید ها و تحکمه است! می فهمم نه گفتن به آن که همیشه جز آری نشنیده ستایش زنده گی ست، حتا اگر واپسین کلام پیش از مرگ باشد! می فهمم که انسان لایق ستایش است! انسانی که دشمن خویش را نمی کشد! انسانی که دل نگران تبار انسان است نه قبیله ی خود! انسانی که برده گی را عار عظمت انسان ها می داند! بامداد برای تک تک انسان ها می نوشت! به قولی برای نوزاد دشمنش! عشق را تکثیر می کرد آزادی را و من از تماشا ی این آبرانسان خسته

نمی‌شدم! پالیدمُ قد کشیدم در سایه‌ی آفتابی‌آش! با دستی که به دهان نمی‌رسید، هر وقت کرایه‌ی رفتن برگشتن بود خود را به ده‌کده می‌رساندم! نیمی از راه را سوار ونیمی را پیاده! سیاه مشق‌هایم کم کم به سفیدی می‌زدند! در دیداری گفتم:

«- عبارتِ «قنوس در باران» خودش یه شعره! یه فریاده!»

نگاهم کردُ لیخند زد! تمام زنده‌گی‌آش در این عبارتِ خلاصه بود! تمام عمر را مانند قنوسی پُر بال زده بود، زیر رگبار باران در روزگاری شعله‌ستیز که آبره‌ایش از تولد قنوس‌های تازه هراسان بود! شب از تکثیر ترانه‌هایش می‌ترسید! (این جمله را با فعل‌زمان حال هم می‌توان نوشت!) تنها کلاغ‌های سیاه را ستایش می‌کردند! به چشیم جعدان دیدنِ خورشید کفاره داشت! آن‌ها زربلب می‌گفتند: قنوس در باران زودتر می‌میرد! اما او از آفریدن مداوم ستاره‌ها خسته نمی‌شد! او آمده بود تا آسمانِ خانه‌ی ماتاریک نمازد! چراغش در این خانه‌ی خواب‌زده می‌سوخت! چراغی که در وقاحتِ باد مانده بود مردنگی تسلیم را رضا نمی‌داد! او می‌دانست عمر فتیله‌ی چراغ در بوران باد زودتر به آخر می‌رسد! اما باور داشت: رسالتِ چراغ خاموشی نیست! باران پُر سرفقنوس می‌بارید باد شعله‌ی چراغ را تکان می‌داد، ولی او همچنان می‌نوشت! از آیدا و آفتابِ علاقه می‌نوشت، از خنیاگری که آوازش را در بازار داغ مسگرانِ دروغزن از دست می‌دهد! عاشق‌تر از همیشه بود شعرهایش همچنان نام‌شبانه داشتند تا این‌خیل ساده چشمکِ کرم شیتاب را گمان از سرزدنِ سپیده نبرند... و شب سور عزایش را بر سفره نیشسته بود! برای کشتن کسی حتماً لازم نیست ماشه‌ی تفنگی را بچکانند! لورکا با گلوله مرد خلاص... ولی او تمام عمر با مرگِ هم‌نفس بود! با مرگِ مداوم، مرگی که دلِ دل می‌کند به آن رهایی بی‌قید نمی‌رسد! مرگی که در هر نفس تکرار می‌شود! هر دقیقه و هر ثانیه شلیکی بود! در دیدار الوداع بیمارستان این را دانستم! کتابِ لورکا را برایش برده بودم!

با تقدیم‌نامه‌یی که تبرکِ نامش را با خود داشت :

شمع را که به خورشید هدیه می‌دهی،

از سر انگشتانِ سوخته‌ات می‌فهمد

که چند یلدا را

با کبریت‌های نمور یکی سنگِ چخماق سر کرده‌یی!

برگ را که به جنگل هدیه می‌دهی،

به نیم‌نگاهی در می‌باید چندبارت به خاک افکنده‌اند،

صحرازدگانی که قیم درختانند!

پیشکش به شاملوی بزرگ سایه‌ی درخشانش

که شهامتِ تکلمِ ترانه

و ترجمانِ فاجعه را به من آموختند!

گفت:

«- مرسی! پسر گلم!»

و این بار گریه راه گلوئی مَرا بسته بود! سَر بُلندترین شاعر سرزمینم را خَمیده می‌دیدم! انگار با روزگاری که تماشا نداشت قهر کرده بود! روزگاری غریب که عشق را و آزادی را کفری می‌دانست! روزگار ناسپاس ... وقت برگشتن از بیمارستان! در ماشین کرایه‌کش گریه می‌کردم! بی‌خیالت بی‌خیال! راننده گفت:

- غم آخرتون باشه!»!

و من می‌دانستم که هیچ غمی غم آخر نخواهد بود! به ماه نکشید بود که او رفت... حالا دو سالی از آن روز می‌گذرد! کتاب‌های کوچکی همچنان منتشر می‌شوند! چند ماه پیش کتاب سه نمایش‌نامه از لورکا هم منتشر شد کتاب‌های ناخوانده‌ی بسیاری درآهند! او با این کتاب‌ها جاودانه‌گی ققنوس را به ما نشان داد! فهمیدیم ققنوس در باران هم نمی‌میرد! صنوبر صاعقه خورده‌ی حیاط خانه هم شاخ برگ تازه داده است! نهال کوچکی کنار آن کاشته‌ییم تا صاعقه‌ها بدانند حریف جنگل نمی‌شوند! باران همچنان ادامه دارد اما او به جوجه ققنوس‌ها آموخته که از خیس شدن بال‌هاشان نترسند! از او و عظمتش برای فرزندانمان سخن خواهیم گفت! از غول زیبایی که خانه‌اش در انتهای جهان بود چشم‌انداز شیطنتش خواست‌گاه ستاره‌پی! این باران بی‌آمان هم یک روز بند می‌آید! آبرها می‌روند خورشید سفره‌ی بی‌مرزش را پهن می‌کند! او هم دوباره بازمی‌گردد تا ما را به شعر تازه‌ی مهمان کند! شعری که دیگر نام شبانه ندارد! شعری که در آن روز قیمتی سروده می‌شود!

تو هم دلواپس خسته‌گی شانه‌های من نباش! دلواپس چراغ روشن اتاق من نباش! دلواپس این نباش که نمره‌ی چشمانم سال‌به‌سال بالا می‌رود! عشق ارزش زنده‌گی کردن را دارد، اما زنده‌گی بی‌عشق به مرگ پهلوی می‌زند! اندیشیدن به آفتاب انسان را گرم نمی‌کند... این را می‌دانم، اما عادت کردن به تاریکی هم ننگ‌آور است! انسان مانند گیاه برای قد کشیدن نیاز به آفتاب دارد! برای من خورشیدی باش تا قد کشیدنم را پایان نباشد! گیاهان گل‌خانه‌پی زیاد عمر می‌کنند اما خیلی قد نمی‌کشند! درختی که بی‌وقفه قد کشیدن را تجربه کند، باید گاهی هم منتظر فروود صاعقه باشد! باورکن درختان توستری خورده‌ی دیگر به صاعقه خوردن او هم حسادت می‌ورزند! پس بنشین تماشا کن بالا رفتنم را که این رشد مداوم همه عشوه‌پی برای خوش‌آیند توست! از سر رسیدن ناگهان آتش هم نترس که صدایت مَرا روبینه می‌کند در مقابل ساطور صاعقه‌ها! تنها به دست دلم فرصتی بده، تا جهان را در مقابل چشمانت به ولوله وادارم! به عشقمان فرصت کوتاهی بده!

خانم رنگ‌ها و صداها و تپش‌ها...

کاش ترانه می‌توانست دنیا را عوض کند...

خیلی از ترانه‌های من پشت چراغ‌قرمزها متولد شدند! خانم رنگین‌کمان!

جایی که راننده‌گان خسته - که به قرمز ماندن چراغ‌ها عادت کرده‌اند - خمیازه می‌کشند، من دست به دامن ترانه می‌شوم!

کودکان روزنامه‌فروش فال‌فروش اسفندی گاهی رشته‌ی ترانه‌هایم را با صداها و اشاره‌هاشان می‌برند! من تنها نگاهشان می‌کنم! کار دیگری از دستم ساخته نیست! نه به اسفند فال حافظ معتقدم، نه دروغ‌های نوشته شده در روزنامه‌ها را باور دارم! تنها می‌توانم نگاهم را نثار کودکان کنم! اکثرشان غصه‌ی مدفون شده در نگاه مَرا نمی‌بینند! گاهی سمج می‌شوند گاهی

هم‌ناسازیِ حواله‌آم می‌کنند! کاش ترانه می‌توانست دنیا را عوض کند! اگر می‌شد با ترانه شکم یکی از این کودکانِ گرسنه را سیر کرد، من خوش‌بخت‌ترین انسانِ جهان می‌شدم! ولی من برای کسانی ترانه می‌نویسم که تا به حال دستگاهِ پخش صوتی ندیده‌اند... نه! تاریخ نامه را نگاه نکن! از دورانِ قاجاریه بیرون نیامده‌ام! منظورم همین بیستم دی ماه هزار سی صد هشتاد یکی خورشیدی‌ست! از اتیوپی هم حرف نمی‌زنم، در همین سرزمین خودمان کودکانی هستند که حتی قاشق ندیده‌اند، دیگر چه برسد به ضبط سی‌دی چیزهای دیگر... بیدار کردنِ بچه‌ی خربولِ فلان محله‌ی بالادست که در حالِ لمباندنِ پیتزا ترانه‌های‌مرا می‌شنود برایم لطفی ندارد! دلم می‌خواست یک‌بار ترانه‌آم را با صدای کودکانِ ویلون‌نواز آکاردئون‌نواز دوره‌گرد بشنوم! این‌برای من پیروزی‌ست نه نشستن در سالنی مجلل تماشای خواننده‌ی خوش‌پوش که با اعضای عجیب غریب ارکسترش در حالِ هنرنمایی‌ست دخترانِ ساده دلِ آنگو گم کرده برایش غش ضعف می‌کنند!

شعار نمی‌دهم! باور کن! این‌ها را می‌نویسم تا مرا بهتر بشناسی! چون دوستت دارم، نمی‌خواهم بعدها شرمنده‌ی نگاهت شوم! نگاهت ضامن ازدیادِ ترانه‌های عاشقانه‌ی من است! نگاه تو ترانه را بارور می‌کند! من مثل فلان دلقکِ بدصدا نگرانِ سلول‌های خاکستری مغزم نیستم! تو شریکِ سروده‌های منی برای همین دست دلم هنگام سپردنِ ترانه به خواننده‌گان می‌لرزد! من چکیده‌ی لحظه‌های ناب سرشار با تو بودن را به آنان می‌بخشم!

ترانه نوشتن شوخی بردار نیست! تعهد سنگینی‌ست هم‌کلامی با عامه‌ی مردمِ سعی در بالا کشیدنِ آن‌ها از منجلاپ‌دگم‌اندیشیِ باورهای نادرست! من باید به همه لحنِ زبانی ترانه بنویسم! به جای آن ترانه‌سرایان که ترانه‌های روزگار خود رانوشتنند! پازلِ ترانه‌ی ما جای خالی زیاد دارد! باید این جاها را پر کرد! وقتی من ترانه‌ی می‌نویسم که در آن از آب‌انبارسقاخانه و پشه‌بند نام برده شده، همین ترانه‌سرایان کهن‌سالِ پایتخت داد قال راه می‌اندازند که: تو از چیزهایی سخن می‌گویی که هیچ‌وقت ندیده‌ی! این تصاویر به نسلِ پا به پس گذاشته‌ی ما تعلق دارد نه هم‌نسلانِ تو! همه برای هوچی‌گری‌زبان دارند! وقتی از آن‌ها پرس می‌کنی که خب آقای ترانه‌سرا! شما چرا چیزهایی که متعلق به نسلتان است را در ترانه‌هاتان بازگونکرید نمی‌کنید، لال می‌شوند! آن‌ها هیچ وقت به تنبلی خود اعتراف نمی‌کنند! چند نامِ بزرگِ ترانه که سال‌ها بار ترانه‌ی متعهد را بر دوش می‌کشیدند گرفتار تبعیدی ناخواسته شده‌اند و این‌جا بدون آن‌ها به برهوتی بدل شد! برهوتی که در آن هرگیس‌سفیدی به لقبِ استاد مفتخر شد! اساتیدی که با یک قوطی رنگِ مو از مقامِ اسنادی خلع می‌شوند! برای همین است که از لفظِ استاد بیزارم! می‌ترسم من هم در پیری (البته اگر به پیری برسم!) این‌گونه به جوانان نگاه کنم خود را مالکِ همه چیز همه کس بدانم! می‌ترسم ماننید این اساتید پوشالی خرفت شوم! اساتیدی که در جوانی هم چیزی برای گفتن نداشته‌اند! امان تو را دارم! خانم رنگین‌کمان! تو را که بهترین دلیلی برای بیداری بیدارنویسی! دلم می‌خواهد آن‌قدر ترانه برایت بنویسم که وقتی نامت را در خیابان صدا می‌زنم تمام عابران برگردند! می‌خواهم ترانه در ذهن کودکانِ فردا تو را تداعی کند! می‌خواهم تو ترانه‌بانوی این گستره شوی! پس دلیلِ وسواس مرا در بخشیدنِ ترانه به خواننده‌گان بدان! می‌خواهم در کنج کنج زنده‌گی‌آم‌حضور داشته باشی! ترانه‌بانوی تمام ترانه‌های سروده و ناسروده!

کتابخانه‌ی موهای سپیدِ مادرم...

مدرسه‌ها دوباره باز شده‌اند! خانم رنگین‌کمان!

وقتی هنگام ظهر دخترچه‌های کلاس اولی را می‌بینم که در ضل آفتاب با مقنعه‌های سفید به خانه برمی‌گردند، دل‌تنگ می‌شوم! از مدرسه خاطره‌ی خوشی ندارم! مدرسه برایم شکنجه‌خانه

بود! به صف شدن، از جلو نظام، خیردار ایستادن با مُشتی گره مرگ بر را حواله‌ی این آن کردن! گرفتار یک ناظم هیستریک بودن! ناظمی که با کلاف‌های بافته از سیم تلفن بچه‌ها رامی‌زد! آژیر قرمز دویدن به سمت پناه‌گاه گوشه‌ی حیاط! لرزیدن از صدای بمب‌هایی که با صدایشان دو حس را در انسان بیدار می‌کردند! آسوده‌گی از این که سقف پناه‌گاه پایین نیامد ناراحتی از این که در همان دم انسان‌هایی دیگر فرصت زیستن را از دست داده‌اند! آژیر سفید بیرون آمدن از پناه‌گاه تکرار همان همان‌ها!... تدریس کتاب آموزش نظامی به ما که سیزده چهارده سال بیشتر نداشتیم! آموزش باز بسته کردن ژ-3 و کلاشینکف! توضیح این که فشنگ انفجاری پس از فرو رفتن به تن دشمن دوباره منفجر می‌شود کسی که با این نوع گلوله هدف قرار گرفته شود مرگش حتمی‌ست... و من نمی‌خواندم کتک می‌خوردم! به‌خاطر آن که مسلسل را دوست نمی‌داشتیم! به خاطر آن که نمی‌خواستیم بدانم گلوله‌ی گداخته‌ی در حال چرخش با چه سرعتی از سینه‌ی دشمن می‌گذرد! به خاطر آن که سرباز بودن را دوست نداشتیم نمی‌خواستیم از کودکی سرباز باشیم! آن ناظم من رامی‌زد در موهای سرم (به قول خودیش!) چهارراه باز می‌کرد من باز هم درس نمی‌خواندم کتک می‌خوردم از درس متنفر متنفرتر می‌شدم! چرا که درس در آن روزگار، آموزش کشتار بود! نمی‌توانستم با درس‌های دیگر هم کنار بیایم! نمی‌فهمیدم دانستن مساحت مثلث به چه درد من می‌خورد، یا دانستن این که آب در صد درجه جوش می‌آید در صفر یخ می‌بندد! در سایه‌ی کلاف‌بافته‌ی آن ناظم علاقه‌ی به آموختن نداشتیم! حالا هم با دیدن بچه‌هایی که از مدرسه پرمی‌گردند ناراحت می‌شوم! احساس می‌کنم پاییز، فصل گشایش هزار شکنجه‌خانه است... اما این فصل را دوست می‌دارم! باران‌های چند روزه که آدم را به قدم‌زدن در خیابان دعوت می‌کنند، بخار سرخی که از چرخ لیوفروش‌ها برمی‌خیزد، کلاغ‌های پف کرده بر شاخه‌های درختان... همه‌ی این‌ها مرا به پاییز علاقه‌مند می‌کنند! مادرم پاییز را دوست دارد این دلیل بزرگی‌ست برای دوست داشتن پاییز! مادر چه معجزه‌ی است! خانم رنگین‌کمان! می‌خواهم بدانی اگر مادرم نبود، من شاعر نمی‌شدم! کتاب‌خانه‌ی مادرم مرا به سوی نوشتن کشاند! کتاب‌خانه‌ی که هوای تازه‌ی شاملوی بزرگ را در خود داشت، ایمان بیاوریم فروغ را، جنس ضعیف و یک‌مرد فالاجی، هزار نه‌صد هفتاد چهار اورول، آزادی یا مرگ کازانتراکیس و اینجه‌ممد یاشارکمال را! مادرم از کودکی به کتاب خواندن تشویق می‌کرد! با سیری کتاب‌های تن‌تن و میلو شروع کردم! چه داستان‌های شفاف‌ی! وقتی هنوز خواندن نمی‌دانستم از روی تصاویر کتاب داستان‌ها را حدس می‌زدم و شگفتا که وقتی توانستم بخوانمشان دیدم نیم بیشتر انگاشته‌هایم درست بوده! در اوایل انقلاب این کتاب‌ها را از کتاب‌فروشی‌ها جمع کردند! با این دلیل که قهرمان داستان (تن‌تن) یک یک یهودی‌ست! همین‌یک‌ی دو سال پیش دوباره کتاب‌ها رخصت چاپ پیدا کردند! (لابد بچه‌های این روزگار از خود نمی‌پرسند چرا کاپیتان هادوک با خوردن آب‌پرتقال تلوتلو می‌رود!) بعد از آن به کتاب‌های دیگر رسیدم! آثار ژول‌ورن و کتاب‌های جک لندن! زنگ‌ها برای که به صدا در می‌آیند همینگوی! دای‌جان ناپلئون که سی چند باری خواندمش! داستانی که به اعتقاد من زیباترین داستان طنز ایرانی و شاید تنها رمان طنز جهان باشد! اینجه‌ممد که در هنگام خواندن همواره خودم را جای قهرمان داستان تصور می‌کردم! مدیر مدرسه‌ی جلال را هم دوست داشتم اما از کنار کتاب‌های دیگرش گذشتم! کتاب‌های دیگرش یا چیزی در حد متون چپ‌اندرفیچی دعانویسان مجاور شابدوالعظیم بود و یا پاورقی‌هایی که این روزها در مجلات مخصوص خانم‌های خانه‌دار می‌خوانیم! همین جناب کتابی هم در پیرامون بچه‌دار نشدن خود و عیال مربوطه نوشته که کارناوالی از صحنه‌های مشمئزکننده و افکار زیر خط کمر بند است! بعد کتاب‌های دیگر از راه رسیدند! خرّمگس و آن صحنه‌ی تکان دهنده‌ی اعدام! مسیح‌باز مصلوب و آن ده‌کده‌ی دورگه! آیدا درخت خنجر خاطره و آن عشق جاری متعهد! کم کم به سمت نوشتن رفتم! داستانی‌نوشتن با این مضمون که یک نویسنده برای خودکشی بالای ساختمان‌ی می‌رود و داستان نوعی موتاژ موازی بود از احوالات کسانی که از روی کنجکاوی پایین ساختمان جمع شده بودند و دل دل آن نویسنده‌ی ایستاده بالای ساختمان! در همان سال‌ها فیلمی با بازی خسروشکیبایی به نمایش در آمد که داستانی نزدیک به قصه‌ی من داشت و چه قدر ناراحت شدم از این‌که یک نفر قبل از من چنین ایده‌ی را به بار نشانده! یک شعر - داستان دیگر هم نوشته بودم درباره‌ی شاپرکی که در یک روزبارانی از پيله بیرون می‌آید! بنا بر افسانه‌ها عمر شاپرک‌ها یک روز بیشتر نیست و این شاپرک به دلیل بارانی بودن هوا نباید از زیر سایه‌بان درختی که پيله‌اش بر آن است بیرون بیاید و پرواز کند! یعنی باید بین پروازی کوتاه که به مرگی زود هنگام می‌انجامد و نپریدن و عمر یک روزه را

بدون پرواز به آخر آوردن، یکی را انتخاب می‌کرد! در آخر آن شاپرک می‌پرید و پرواز کوتاه در باران را به زنده‌گی بدون پریدن ترجیح می‌داد! متأسفانه متن هر دو داستان را گم کرده‌ام! بعد از آن به سراغ شعر رفتم! شعر اولی که نوشتم در قالب مثنوی بود که این سطر از میرزاده‌ی عشقی را هم در آن گنجانده بودم که: تا کسی از جان شیرین‌نگذرد فرهاد نیست! شعر نو را تجربه کردم! از همان سال‌های نوجوانی اشعار شاملوی بزرگ در وجودم ریشه دوانده بود، در کنار لورکا و الوار و هیوز برشت دیگران! با زبانِ کتابت یا زبانی که اشتهاً به زبانِ گفتار معروف است، می‌نوشتیم! زبانی که صالحی‌باب کرده بود کارهای موفقی در چارچوب آن ارائه داده بود! بعدها به ترانه روی آوردیم... و در کنار تمام این بالیدنها مادرم چراغ‌بود باغبان! این باغبانِ مهربان چه‌ها که ندیده و نجشیده به خاطر من! چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش را در راه‌رویی سفید به یاد می‌آورم:

بیست ساله‌آم! تابستان است، اما می‌لرزیم! چشمانم بسته‌اند اما از خواب خبری نیست! فردا برایم وجود ندارد! صدای گنجشکان را نمی‌شنوم! در محاصره‌ی چهار دیوارم! منتظرم... دلم برای عطر آغوش کسی تنگ است! دلم هوای عطر کودکی دارد! به مادرم می‌اندیشم و حادث می‌شود! صدای استحکاک فلز می‌آید صدای ناخوشِ مردی که مرا - نمی‌شناسد، اما به نام کوچک صدایم می‌زند! برمی‌خیزم کورمال از تمام راه‌روهای جهان می‌گذرم! می‌ایستم! بی‌نا می‌شوم! قلمی را با به سمت من دراز می‌کنند! کسی از من امضای یادگاری می‌خواهد... در انتهای پله‌ها سایه‌یی می‌بینم! سایه‌یی روشن! مادر با چادر پیرتر به نظر می‌رسد! پیش می‌روم پیش می‌آید! اعجاز آغوشش را به من می‌بخشد... دیگر دردی نیست! دیگر نمی‌ترسم! دیگر تنه‌ایستم! مادر را نگاه می‌کنم! چادر او را پیرتر نکرده بود! موهای سیاهش را گم کرده است! باید به او بگویم که آغوشش اکثیریست! باید موهای سفید این چند روزه‌اش را جبران کنم! ولی چه گونه؟ در راه خانه دفتری سفید می‌خرم! مادام را تیز می‌کنم! دست‌هایم دیگر درد نمی‌کنند! موهای سفید مادر به من آموخت که شب سیاه هم عاقبت سفید خواهد شد و من می‌نویسم، می‌نویسم... هر تار سفید موی مادر می‌باید کتابی شود!

این تمام قصه‌ی من است! دلیل سماجتم در نوشتن نوشتن نوشتن! نمی‌خواهم دلِ هیچ مادری در جهان بلرزد! دلم نمی‌خواهد گیس هیچ مادری در یک هفته سفید شود!

شاید یک روز تو هم مادر شوی! خانم رنگین‌کمان! دلم نمی‌خواهد موهایت در غم پسر، یا دختر دربندان سفید شود! برای همین می‌نویسم! برای همین از تماشای کودکانی که از دبستان برمی‌گردند غمگین می‌شوم! باید جهانی برای کودکانمان بسازیم که در مدارسش کسی با خط کش کف دست دانش‌آموزی نکوبد! می‌دانم که در کنار تو رسیدن به چنین جهانی دور از دسترس نیست! می‌دانم که با تو می‌توانم در گستره‌ی کوچک خانه‌ی خودمان چنین جهانی برای کودکی که شاید روزی به دنیا بیاید، بسازم! تو با منی هیچ آرزویی محال نیست!

دست‌های تو آنقدر بزرگ بخشنده هستند که سدی باشند میان روزگار جانی کودک‌کش طفل نازاده‌ی ما! دست‌هایی که پارایی اینار دارند دست‌گیری! دست‌های گرم آفتابی که دوستشان می‌دارم! پاییز امسال را با دست‌های تو سر خواهیم کرد! سرمایه گس امسال دلچسب‌تر از همیشه است، چرا که این سرما دلیلیست تا در خیابان، حرارت دست‌های تو را جست جوکنم و بهانه‌یی که دست‌هایت همیشه در دست من باشد!

آن دست‌ها... آن دست‌های عزیزی که آفرینش‌گرند مهربان! دست‌هایی که تمام رنگین‌کمان‌های جهان را، به دشت برف‌پوش بوم‌های سفید دعوت می‌کنند!

کسی با درختان سخن نمی گوید...

غمگینم! خانم رنگین کمان!

ظهر امروز گریه پی را در خیابان دیدم که یک پا نداشت! با چشمان قی کرده کنج پیاده رو نشسته بود پنداری قدم عابرانی را که از مقابلش می گذشتند، شماره می کرد! تنهایی آش از دلتنگی من بزرگ تر بود! کنارش نشستم سعی کردم از چشم او دنیا را ببینم! دنیا ترسناک تر از آنچه هست شد! گریه را نوازش کردم! به نشانه ی سپاس خرخر ملایمی کرد! گریه ها با نان نوازشی سیر می شوند! نمی دانستم تا چه حال کسی او را نوازش کرده بود یا نه! شاید در گذشته صاحبی داشت که نوازشش می کرد نوازش من خاطرات دور روزهای شیرین خانه گی بودن را برایش زنده می کرد! احساس کردم که خرخر این گریه هم می تواند دلیلی برای ادامه دادن این زنده گی باشد! مثل نگاه مادرم ... که دلیل زنده بودن من بوده و هست! مثل لب خند تو... که مرا در مقابل مرگ رویینه می کند!

یادم آمد هنوز موجودی در جهان هست که به محبت - در حد یک خرخر - واکنش نشان دهد! گریه ها می توانند انسان بودن را به انسان ها یادآور شوند! شاید برای همین است که من کنار آن گریه سنگ شده بودم!

دسته پی از کودکان با قیل قال از دبستان برمی گشتند! گریه از صدای آنها ترسید فرار کرد! کودکان گریه را دنبال می کردند اومی دوید، می دوید، می دوید... تنها با یک پا می دوید گاهی زمین می خورد! تا بالاخره در دریچه پارکینگ خانه پی ناپدید شد! بچه ها خندان به سمت خانه های خود رفتند من با تمام اندوهم در خیابان تنها ماندم! کودکان هنگام دویدن به دنبال آن گریه به گله پی از سگ ها می مانستند! کودکان گناهی نداشتند! ما به آنها آموخته ایم که باید دنبال گریه ها کرد به قمری های شهری سنگ پراند! سالهاست که انسان با پرندگان رفاقت نمی کند! کسی با درختان سخن نمی گوید! انسان امروز به درختی تاوراگر دست می زند، یا خود می اندیشد که می شود با آن در محکمی برای خانه ساخت! با دیدن کبوتران احساس گرسنه گی می کند! روباه گریه را شبیه پالتویوست می بیند! اشتهاش از دیدن عبارت تهوع آور کباب بره تحریک می شود، نه وجدانش! کسی فکر نمی کند که برای تهیه کباب بره نوزاد موجودی را سر بریده اند، پیش از آن که جهان را بشناسد مزه ی علف را بچشد دویدن در چراگاه را تجربه کند! کسی به این چیزها نمی اندیشد! نه! اشتباه نکن! به پودا علاقه پی ندارم! بودایی های هندساعت ها در ترافیک می مانند، تنها به این دلیل که گاو مقدسی میان خیابان به خواب رفته و کسی دل بیدار کردنش را ندارد! این کار حماقت محض است! دوستی با موجودات دیگر با برده ی آنان شدن فرق دارد! اولی انسانیت است دومی حماقت! پیش از این به تو گفتم که شعرهای سپهری را دوست نمی دارم و تو از من رنجیدی! دلیلش را برای تو می گویم! سهراب گاهی از مهربانی زیاد دچار خودکامه گی می شود! خیلی از خودکامه های جهان انسان های مهربانی به نظر می آمدند! ظاهر مهربان بسیاری شان را هر دو دیده ایم!

شاید سهراب هنگام نوشتن این سطر که هر کلاغی را کاجی خواهم داد به فکر کاجهایی که نمی خواستند برده وار به کلاغها بخشیده شوند نبوده است! سهراب در جای دیگری می نویسد که: من نمی دانم که چرا می گویند / اسب حیوان نجیبی ست / کبوتر زیباست / و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست... این شاعر (سهراب) با قفس مشکل ندارد! نمی پرسد اصلاً چرا باید قفسی در کار باشد، نگران جای خالی کرکسها در قفسهاست! من نمی توانم با این شاعر کنار بیایم! من به فکر شکستن قفسها هستم! زنده گی با رؤیا فاصله دارد! اگر گل یاسی به گدا بدهیم با آب دهان یا ناسزا از ما استقبال خواهد شد! من می دانم خیلی از این سطرها معنای نمادین دارند ولی نمی توانم با فرهنگی که پشت آنهاست کنار بیایم! برای همین دوستشان ندارم! من خاطراتی را که این آن از زنده گی سهراب سپهری نقل کرده اند شنیده ام و می دانم که عمیقاً انسان بوده، ولی در هنگام نوشتن - مثل بسیاری دیگر - عدالت را رعایت نمی کرده ...

ما از زنده‌گی حافظ چیزی نمی‌دانیم! کتاب از کوچی رندان هم تنها یک متن خیال‌پردازانه است نه حیات‌نگاری منسجم! آنچه ما را به حافظ علاقه‌مند می‌کنند آن شعرهای سرکش ظلم‌ستیز عاشقانه‌اند نه دانستن این که مثلاً رفتارش با شیاگردان‌دیگر ناوایی چگونه بوده! امروز دیگر هنرمندان در خانه‌های شیشه‌یی زنده‌گی می‌کنند! بدآ به حال هنرمندی که زنده‌گی‌اش به هنرش نزدیک نباشد! از بین شاعرانی که من دیده‌ام تنها شاملوی بزرگ مانند شعرهایش زنده‌گی می‌کرد! باقی حضرات تنها هنگام نوشتن شعرهایشان شاعرند! در کتاب‌ها از خودشان غول‌های اسطوره‌یی ساخته‌اند خود کوتوله‌هایی بیش نیستند!

من می‌خواهم با تو بر سیاره‌ی سوم منظومه‌ی شمسی زنده‌گی کنم! شبیه شعرها و نوشته‌هایم! در کنار موجوداتِ دیگر بدون آزار دادنشان! در خانه‌ی ما از مگس‌کش خبری نخواهد بود! همچنان که از تله‌موش تفنگ تیرکمان! پس مانده‌ی برنج‌های سفره‌مان را با پرندگان قسمت می‌کنیم اگر کودکی داشته باشیم، به او می‌آموزیم که به جای سنگ پراندن به گربه‌ها، نوازششان کند! کودک ما نیز همین را به کودکش خواهد آموخت! شاید کودکی که به گربه‌ها سنگ نمی‌اندازد در چشم‌انسان‌های آن روزگار قدیسی باشد! شاید اصلاً در آن زمان دیگر جانور گیاهی برجای نمانده باشد! من از این فکر هراسانم! نمی‌توانم تصویر آن گربه را که وحشت‌زده و با یک پا می‌دوید از ذهنم پاک کنم! نمی‌توانم به چیزهای خوب بی‌اندیشم! به آسمان آبی جهان شاد دروغ‌های دیگر...

تنها یک چیز مرا به آینده امیدوار می‌کند آن هم علاقه‌آم به توست! می‌دانم انسان‌های قرن‌های پیش رو هم اگر یک‌دیگر را دوست بدارند به اعمال هم خواهند اندیشید برای نجات خود فکری خواهند کرد! بخش تاریک دانش بشری که نابودگر جهان است تا کنون نتوانسته عشق را فرموله کند و این امید بزرگی‌ست! شاید انسان‌سال‌های پیش رو به انسانیت از دست رفته‌اش بازگردد دوباره با درختان به سخن درآید! شاید من تو هم نقشی در این بازگشت باشکوه داشته باشیم! شاید همین نامه‌های عاشقانه ضامن نجات جهان باشند!

پس دوستم بدار، که دوستت می‌دارم! خانم رنگین کمان!

من آن رودم که مقصد ندارد...

مرا ببخش! خانم رنگین کمان!

آن قدر مشغله بر سرم آوار شده، که حتا فرصت نوشتن نامه هم دیر به دیر دست می‌دهد! خودم را گرفتار کرده‌ام! انگار باید جای‌هزار نفر کار کنم! جای ترانه‌نویسانی که نیستند نبودند، جای شاعرانی که نیستند نبودند، جای مترجمانی که ... بگذریم!

پشتم قوز آورده بس که پشت این کامپوتر نشسته‌ام! به نوشتن معتاد شده‌ام! اعتیادی که خوش‌آیند من است! دارم ذره ذره از عمرم را می‌تراشم نمی‌دانم برای چه و برای که! در اطرافم از دست‌م‌ریزاد خبری نیست! محتاج به به این آن نیستم، اما زخم‌زبان دوستان دشمنان را هم نمی‌شود تاب آورد! پر کاری‌ام برای بسیاری خوش‌آیند نیست! می‌خواهند من هم مانند آنها هزار گاهی چیزی بنویسم فاصله‌ی بین دوبار قلم دست گرفتنم به ماه سال یکشد! وقتی می‌گویم این کار را دوست دارم، باور نمی‌کنند! گمان می‌کنند برای دیده شدن می‌نویسم! به نگاه مادرم قسم چنین چیزی نیست! می‌دانم بسیاری از کسانی که دیده می‌شوند، برای دیده شدن بر گرده‌ی

انسان‌های دیگر ایستاده‌اند! من میلی به دیده شدنم ندارم، تنها می‌خواهم تو مرا ببینی، همین برای هزار سال نوشتن، کافی‌ست! نمی‌توانم به همه چیز همه کس خوشبین باشم! غر غرو نیستم، اما در اطرافم زیبایی کم است! این جهان با آن جهانی که من می‌خواهم هزار سال نوری فاصله دارد! همه چیز در پیرامونم مضحک است! همه به چیزهای کوچک دل‌خوشند! هیچ‌کس را هوای قد کشیدن نیست! همه مانند برکه در جایی متوقف می‌شوند، اما من می‌خواهم رودی باشم! دریا بودن هم برایم لطفی ندارد! اکثر دریا‌هایی که در زنده‌گی دیدم از دریا بودن تنها کم دادن سنگین درگودال افتادن را بلد بودند، ولی من آن رودم که مقصد ندارد! انسان‌های مفلوکی در اطرافم پرسه می‌زنند! کارگردانی که سیکانس آخر عمرش را به بدترین نوع ممکن اجرا می‌کند، بازیگر سینما (بازیگر؟؟؟) (که در نقش یک قدیس مدفون می‌شود، خواننده‌پی که گیس بلند می‌کند ترانه‌های مثلاً عرفانی می‌خواند! آمان از این عرفان! این روزها همه چیز عرفانی شده! موسیقی عرفانی، شعر عرفانی، نقاشی عرفانی، فیلم عرفانی، ساندوچ عرفانی... برای نشان دادن این که به فکر کشف کردن خود هستی، مد روز این است که ریش پشم بلند کنی پارچه سبزی به مچ دست بپندی احياناً زمزمه‌ی زیر لبی... وامصیبتا! همین ماجرا در فرهنگ ادبیات هم جریان دارد! عقل مردم سرزمین ما هم که به چشمشان است! یک پیپ که دستت بگیری، مویت را که پریشان کنی، یک عینک (ترجیحاً شبیه عینک هدایت!) که به چشم بزنی، همه به چشم یک نابغه نگاهت می‌کنند! به حرف‌هایت گوش می‌کنند، استاد صداقت می‌زنند، مریدت می‌شوند! آمان از این مرید مراد بازی! آمان از این گله‌ی منگ این چوپان‌های دروغ‌گو! چه یاره‌هایی که اختراع نمی‌شود! قدیسکی از آفریقا با موهای وزوزی به مریدان ایرانی‌اش انگشتری پوستر دو در یک خود را می‌بخشد! بسیاری پروازش را دیده‌اند! او و دیوید کاپرفیلد تردست، هم‌کارند! یکی بدون فرازمینی نشان دادن خود کاسبی می‌کند آن یکی از راه رنگ کردن مریدانش روزگار می‌گذراند!

راستی می‌دانی آن کسانی که با دامن‌های سفید چتری‌شان در قونیه گرد گور مولوی می‌چرخند، خود را مقطوع‌النسل کرده‌اند؟ بله! تمامشان خود را از زبنه‌گی می‌اندازند تا شهوات زمینی از عشق آسمانی دوریشان نکند! خنده‌دار نیست؟ این هم از عرفان‌کشور هم‌سایه! حالا تو بگو در این تنگنا به چه دل‌خوش باشم؟ تاریخ سرزمین‌مان (که بسیاری به آن می‌نازند!)

هم آش دهن‌سوزی نیست! یاد گرفته‌ایم که به تاریخ چند هزار ساله‌مان تکیه کنیم! به عده‌پی آدم‌کش! از کورپش‌صغیر گرفته تا اعلیحضرت (به قول‌هدایت!) شاخ‌شاخ! همه و همه دنیاشان در خوردن خوابیدن... خلاصه می‌شده! (خودت جای سه‌نقطه را پر کن!) همه نوعی دیکتاتوری را اداره می‌کردند! یک‌بار به تخت جمشید سری بزنی! چه کسی گفته چنین بنایی را می‌شود با ناز نوازش ساخت؟ درعکس سربازان هخامنشی دقیق شو تا ببینی کسی که خلقشان کرده چه قدر از آنها وحشت داشته است! ما ولی هنوز به همان لوح گلین تکیه می‌دهیم هوچی‌گرانه جار می‌زنیم که:

آی! آدمیان جهان! ما لایحه‌ی آزادی حقوق بشر را نوشته‌ایم!

مشکل همین‌جاست! عادت کردیم تنها به مکتوبات توجه کنیم نه به کسانی که آنها را نوشته‌اند! تاریخ را بگیر جلو بیا! از نادرهار که چشمان پسرش را از حلقه در می‌آورد گرفته تا اختناق دوره‌ی صفویه و آن جانور خواجه آغا محمدخان! (آغا با عین نه باقاف!) تاریخ این سرزمین جز سرشکسته‌گی چیزی ندارد که نثار ما کند! ادبیاتمان هم! کم‌دی الهی دانتیه را کنار بند اندر زهای سعیدی بگذار تا معنی حرف‌های مرا بفهمی! اگر چند انسان اندیش‌مند ادیب شاعر مانند حافظ بوعلی‌سینا و شاملوی بزرگ‌داشتیم هم در زمان حیاتشان چه‌گونه از آنها قدردانی کرده‌ایم؟ به جز زجر عذاب چه به آنها داده‌ایم؟

به گمان من اگر حافظ می‌توانست نامی بر دیوانش بگذارد، نامش را می‌گذاشت: دیوان برده‌گی! ادبیات مکتوبی که باید دربرابرش (په قول قدیمی‌ها!) از خجالت ناسپاسی خود آب شویم، حالا شده‌اند افتخارات تاریخی ما! نادر جلال را نادر جهان‌گشامی نامیم ستایشش می‌کنیم برای این که

چند وجبی به یال کویال این گُرپه‌ی خُسبیده اضافه کرده است! می‌بینی؟ اضافه کردن به خاک یک سرزمین به قیمت قتل عام مثنی بی‌گناه که از بد روزگار یا از غم نان لباس سربازی بر تن کرده‌اند، افتخارات تاریخی ما هستند! هیچ کس از خودش نمی‌پرسد که اگر این‌گونه است پس چرا اسکندر را قهرمانی بزرگ ندانیم؟ پاناپلئون را یا مثلاً آن مردک دیوانه آدولف هیتلر را؟ هیتلر هم آرزویش عظمت وطن اقتدار نسل بی‌لک پیس آریا بود! اصلاً چراناید به آنچه از عدالت انوشیروان گفته می‌شود شک کرد؟ من حتماً به مکتوباتی که از وقایع همین دوران قاجاریه نوشته شده‌ام اطمینان ندارم، آن وقت چه طور به مکتوبات چند قرن پیش تکیه کنم آن‌ها را حقیقت محض بدانم به آن‌ها افتخار کنم؟ در این مملکت همیشه تاریخ‌نویسان نوکر قدرت حاکم بوده‌اند! عده‌ی قلم به مزد چیزهایی را نوشته‌اند که ما امروز برایشان گریبان پاره می‌کنیم ...

نمی‌دانم! شاید بگوئی بدبینانه به دنیا نگاه می‌کنم! شاید بگوئی نامه‌های عاشقانه که جای این حرف‌ها نیست! ولی باور کن چون دوست می‌دارم این‌ها را برایت می‌نویسم! من هم می‌توانستم در این نامه‌ها تنها به نوشتن مداوم دوست می‌دارم اکتفا کنم! آن قدر هم واژه در انبان دارم که به این زودی‌ها تکراری نشوم، ولی وظیفه‌ی انسیان این نیست! می‌خواهم آینه‌ی به دست بگیرم در مقابله با ایستم! تا هم خود را در من ببینی هم جهان پیرامونت را! هنر اگر روشن‌گرانه نباشد، هنر نیست! باید از همین‌جا شروع کرد! از همین نامه‌های عاشقانه! هنر تنها برای تکثیر زیبایی به وجود نیامده! باید حقایق را هم (حتا اگر زشت باشند!) منعکس کند! هنر مسموم با جنایت توفیری ندارد!

بگذار مثالی برایت بیاورم! ما در دوره‌ی راه‌نمایی ناظمی داشتیم که با سیم‌های تلفن نوعی شِلّاق می‌بافت با آن بچه‌ها را (به قول خودش) (ادم می‌کرد! کلاف‌های بافته‌ی او تقریباً نوعی کار هنری بودند، اما آن نوع هنر حال میرا به هم می‌زند! هنرعب‌انگیز! مانند پرده‌هایی که در شوروی سابق از هیولایی مانند استالین نقاشی می‌کردند، یا فیلم پیروزی اراده که لنی ریفرنشتال در آن از هیتلر یک قهرمان یک ناجی ساخته! بخش وحشت‌ناک هنر این است که می‌توان با آن حتماً از یک سلاح، قدیس ساخت! برای همین نمی‌توانم تنها از زیبایی‌ها برایت بنویسم!

دلنگ نشو اگر این نامه به مقاله‌ی اجتماعی شبیه شد! زمزمه‌های عاشقانه‌ی ما آن قدر رساست، که جهان صدای آن را خواهد شنید! پس بگذار گاهی عشقم را این‌گونه به تو پیشکش کنم! در پس پرده‌ی روایتی از جهان تاریکمان! بیا عشق بیدار را به جهان بیاموزیم! بیا تاریخی تازه را اختراع کنیم زبانی تازه را! بگذار آنچه به ما اعتماد می‌بخشد، عشقمان نسبت به هم نسبت به تمام انسیان‌ها باشد، نه تاریخ فرهنگ آثار باستانی یک سرزمین! عظمت عشقمان تمام مرزها و دیوارها و سیم‌های خاردار زمین را می‌تاراند! بیا آدم حوای تازه‌ی باشیم! یکه و بی‌گذشته و بی‌خاطره... تا فردای روشن، به دستان معجزه‌گر ما بنا شود!

دستم را بگیر!

می‌ترسم نسل شیلاها منقرض شده باشد...

نمی‌دانم چرا امشب این قدر بی‌قرارم! خانم رنگین کمان!

صفحه‌ی کامپیوتر در پس پرده‌ی آشک به ماتی می‌زند! احساس می‌کنم دلم برای برادری که هرگز نداشته‌ام تنگ است! برادری بزرگ به نام خسرو، یا احمد، یا سعید، یا ایرج امید هر نام دیگری... شاملوی بزرگ که رفت، جهانی بی‌کس شد! من که به دیداری هر از ماه دل‌خوش بودم

می دانم تا آخر عمر جای خالی آش را حس خواهم کرد، بدا به حال آیدا که عمری را با چنین غولِ زیبایی هم نفس بوده!

بگذار برایت افسانه‌یی را بازگو کنم! حتماً تا به حال لاله‌ی سرنگون دیده‌یی! گل‌های نارنجی رنگی که غلافِ سبزشان رو په‌آسمان است گل‌برگ‌هاشان مانند چتری بر زمین خمیده‌اند! در کردستان به این گل‌ها شیلر می‌گویند! در روایات آمده وقتی عیسا مسیح را به صلیب می‌کشیدند، تمام گل‌های جهان سر په زیر آوردند به جز گلی که امروز به نام لاله‌ی سرنگون می‌شناسیمش! در آن روزگار شیلر هم مانند تمام گل‌ها رو به آسمان گشوده می‌شد! این گل عاشق خورشید بود برای همین مانند گل‌های دیگر مرگِ مسیح را به اجبار سر خم نکرد! خداوند به کیفر این گستاخی جزایش داد که همیشه سرنگون باشد هرگز چهره‌ی خورشید را نبیند! افسانه‌ی غم‌انگیز در عین حال زیبایی‌ست! گلی که امروز سرنگون می‌نامیمش، یک روز تنها گلِ سربلندِ جهان بوده! دلم می‌خواست یک شیلر برادر من بود!

آن روز صبح که به گورستان رفته بودیم، غربی گور گلسرخی دانشیان در کنار آن بوته‌ی کاج دلم را لیزاند! گور دو شیلر که یک‌روز در مقابل قدرت ایستادند گفتند: نه! غریب‌تر از آن دو گور، گورِ سومی بود که گشتیم نیافتیمش! گوری بی‌مکان مانند گورلورکا که او را در یک زیتون‌زار کشتند پای درختی دفنش کردند هیچ‌کس نمی‌داند گورش کجاست! کسی که دنبالش می‌گشتیم هم مانند لورکا شاعر بود بازی‌نامه می‌نوشت! انسان بود! (این را شعرها و شهادتش شهادت می‌دهند!) او هم مانند لورکا گوری ندارد! امروز جای چنین شاعرانی در بین ما خالی‌ست! از شاعران نویسنده‌گان اطرافم تعجب می‌کنم! از انسان‌های کوچکی که نام‌هایی بزرگ را پدک می‌کشند! این روزها کوچه‌ی علی چپ سراسرترین نشانی دنیاست! شانه بالا انداختن عادت همه شده! همه بین دوپایشان پی آزادی می‌گردند! خیابان پر از زنان بی‌خانمان است، دریاچه‌ی نمک چی‌چست به علت احداث چند سد رو به خشکیدن می‌رود، اعراب در حال خریدن زمین‌های اطراف اروند تا اهوازند، هرویین فرصت صید نوع مخدر دیگر در بین جوانان بیداد می‌کند... و شاعران نویسنده‌گان بزرگ ما در حال جمع‌آوری مریدهای تازه‌اند!

کسی شعر گلسرخی را به یاد ندارد که:

باید که رنج را بشناسیم!

وقتی که دختر رحمان

با یک تب دو ساعته می‌میرد،

باید که دوست بداریم یاران!

باید که قلب ما

سرود پرچم ما باشد!

بر سر شعر مدرن پست‌مدرن سدها مزخرف دیگر جدل می‌کنند! فلان شاعر بوشهری، در حمایت از کسانی که بر رؤیایها نظارت می‌کنند، مقاله می‌نویسد! هم به جلسات فلان مرکز دولتی تولید کننده‌ی شاعران ماشینی می‌رود، هم به جلسات کانون نویسنده‌گان!

بزرگ‌داشت گرفتن مد شده و جایزه دادن! بزرگ‌داشت فلان نویسنده که ده سالی هست چیز دندان‌گیری ننوشته! بزرگ‌داشت پهمان شاعر جوالق که هر روز مثل بوقلمون رنگ عوض می‌کند! کتابی که جایزه‌ی سال هشتاد یک را برده، در کتاب‌خانه کنار کتاب‌های فهمیمه رحیمی جا می‌گیرد! معیارها شکسته! شاقول‌ها نامیزان ترازوها طماعند! شیلری در این گل‌خانه

نیست! همه جا را علف‌های هرز گُل‌های کاغذی پوشانده و این گُل‌خانه‌ی تاریک مرا می‌ترساند! می‌ترسم نسل شیرها منقرض شده باشد! می‌ترسم کودکان ما این کوتوله‌ها را خضر بیندارند! می‌ترسم برای همین مجبورنامه‌هایی که برایت می‌نویسم را با حرف زدن از چنین کسانی تاریک کنم!

می‌خواهم مانند نامت آزاده باشی! می‌خواهم دستانت را از زنجیرهایی که با لحظه‌ی تولد وبالِ آدمی می‌شوند، رها کنی! می‌خواهم همه چیز را سبک سنگین کنی! هیچ چیزی را به صرف این که عده‌ی زیادی آن را باور دارند، باور نکنی! از خرافه‌دوری کنی! خرافه در جامعه بیداد می‌کند! خرافه‌های رنگ به رنگ بسته‌بندی شده...

مجری یک برنامه‌ی تلویزیونی برای بیننده‌گان فال حافظ می‌گیرد! یعنی تماشاگر در خانه به اصطلاح نیت می‌کند و مجری کتاب را گشوده شعری می‌خواند خوبی یا بدی نیت او را اعلام می‌کند! یعنی از یک رسانه‌ی عمومی برای ترویج خرافه استفاده می‌شود! بی‌چاره حافظ! اگر می‌دانست غزل‌هایی که زیر سرنیزه‌ی موجودات جلادی چون شاه شجاع امیرمحمد می‌نویسد روزی لعبتی دست فال‌گیران می‌شود، هرگز شعر نمی‌نوشت!

شهرداری هم برای عقب نماندن از قافله پر دیوار خانه‌هایی که پلاکشان عدد 13 است، پلاک 1 + 12 نصب می‌کند و این هم‌معنی انتشار خرافه‌پرستی در جامعه!

منزوی شدن راه‌رهایی از این خرافه‌ها نیست! باید در دل جامعه بود آلوده‌ی این اباطیل نشد! هر چیز را باید از دریچه‌ی دیگرزایه‌یی دیگر نگاه کرد! باید هنگامی که همه سر خم می‌کنند، شیروار سر بلند کرد خورشید را نگریست! باید سگ‌های ول‌گرد را نوازش کرد! باید کلاغ‌ها و جغد‌ها را دوست داشت! باید بعد از هر عطسه‌ی بی‌گاه زنده‌گی را ادامه داد! باید پشت سر هر مسافری گریه کرد! آنوقت می‌توانیم خود را و تمام گُل‌های گُل‌خانه را نجات دهیم! گُل‌ها که همه شیر باشند دیگر کدورت‌شیشه‌های گُل‌خانه را سرباز می‌زنند! خانم رنگین‌کمان! با من باش که تو جرأت نگریستن خورشیدی جسارت چیدن سیب! عشق تو توان سربلندی به من می‌دهد تو توان نگریستن خورشید بی‌پلک زدن را! عشق تو مرا از تمام خرافات شست‌شو می‌دهد! تو توان معجزه کردن آفریدن را به من بخشیده‌یی! توان گریستن در مرگ شمع را، توان خرسند شدن از دیدن یک پرنده، توان هم‌بازی شدن با کودکان...

به زنده‌گی پیوندم داده‌یی من هماره با تو خواهم ماند!

من تو دو شیریم!

دو شیر که از تماشای بی‌وقفه‌ی خورشید خسته نمی‌شوند!

نقاشی‌های تو نفس می‌کشند...

نقاشی‌های تو نفس می‌کشند! خانم رنگین‌کمان!

بهترین توصیف نقاشی‌هایت همین است! در نمایش‌گاهی که از آثارت برپا کرده بودی، وقتی نقاشی‌هایت را کنار هم دیدم از خودم پرسیدم تو چه قدر می‌باید ققنوس‌وار سوخته باشی که چنین پرده‌هایی مولود حریقت باشند؟ آن اندام در هم رفته‌ی زنده، رنگ‌های رمنده‌ی یاغی، بازی

نور سایه‌ها در تعادلی قانون‌گریز... چه قدر باید در خود شکسته باشی تا این‌گونه بی‌آفرینی خانم‌رنگین‌کمان من شوی؟

انسان‌ها در نقاشی‌های تو تنها تن‌هایی درهم‌رفته نیستند! انسان‌هایی ستم‌بر عاشقند که به جستن روزنی بر سطح تاریک‌رنگ‌های زمینه پنجه می‌کشند! پرده‌های تو به آینه می‌مانند که هر انسان صادقی می‌تواند خود روزگارش را در آن‌ها ببیند!

هر چه من می‌خواهم در شعرها و ترانه‌هایم بگویم را تو در پرده‌هایت عریان کرده‌ای! انسان در نقاشی‌هایت خدایی می‌کند! نگران نباش از این که شاید منتقدی تو را به اومانیست بودن متهم کند! من تو می‌دانیم که دچار هیچ ایسمی نخواهیم شد! نه اومانیسم نه هیچ ایسم دیگری! ایسم داشتن نگاه تک بعدی به جهان است! تمام ایسم‌ها وعده‌ی برابری صلح می‌دهند، ولی در عمل تنها گورستان‌ها را از مرده‌گان سرشار می‌کنند! مارکس هم که ظهور کمونیسم را در چندین سال بعد پیش‌بینی کرد، نمی‌دانست که بعد از دوران‌صنعت دوران الکترونیک ماهواره و کامپوتر کابل نوری می‌رسد دیگر کارگر به عنوان نیروی کار مطرح نیست! لابد در آن سال‌روبوته‌ها قرار است قیام همه‌گانی کنند کمونیسم را در جهان برقرار کنند!

چند روز پیش کتابی درباره‌ی خسروروزبه می‌خواندم! جانوری که به او لقب لنین ایران داده بودند! یک توده‌ی دو آتشه! در کتاب یکی از قتل‌هایی که او انجام داده بود را تشریح کرده و نوشته بود او توسط حزب دستور پیدا کرده بود یکی از دوستانش که سابقه‌ی دوستی‌شان بیست چند سال بود - را یکشد! این دوست مدام مست می‌کرده و سران حزب می‌ترسیدند او در یکی از بدمستی‌ها اسرار حزب را لو دهد! در کتاب جزئیات این قتل توسط یک شاهد بازگو شده بود نوشته بود وقتی خسروروزبه در حال بستن دست پای آن مرد بود، او مدام می‌خندید به هم‌دستان دیگر قاتل می‌گفت که: خسرو من نمی‌کشد! ما بیست ساله باهم دوستیم! ولی خسرو بعد از بستن دست پای او یک پتک چوبی می‌آورد با آن چند ضربه به سر دوست دیرینه‌اش می‌زند در همان حال نیمه‌جان در باغ‌چه‌ی خانه چالش می‌کند!

حزب داشتن برده‌ی ایسم بودن از انسان چنین جانوری می‌سازد! انسان به موجودی بدل می‌شود که تنها از حزبش دستور می‌گیرد نه از عاطفه و وجدانش! بارها و بارها به آخرین لحظه‌های آن مقتول فکر کرده‌ام که قاتلش را - خوش‌باورانه - رفیق‌بیست‌ساله خطاب می‌کرده! وقتی به یاد می‌آورم هر بار جانوری به نام فرانکو عده‌ی از آزادی‌خواهان اسپانیا را تیرباران می‌کرده سالوادوردالی برایش تلگراف تبریک می‌فرستاده، دیگر نمی‌توانم تابلوهای دالی را دوست بدارم! حرمت انسان آفرینش‌گر بیش از این است که محصور ایسم شود! خانم رنگین‌کمان! انسان‌های نقاشی‌های تو را به خاطر آزاده بودنشان دوست می‌دارم! دست‌های تو آن‌ها را آزاد آفریده‌اند! این روزها چنین انسان‌هایی را تنها در موزه‌ها و کنج کتاب‌ها می‌توان یافت! نقاشی‌های تو می‌توانند الگویی باشند برای شناختن ساختن دوباره‌ی آبرانسان!

همان روزهایی که من از پشت تلفن در دیدارهامان مدام درباره‌ی انسان آرمان تعهد برای حرف می‌زدم، تو در خانه مشغول آفرینش این پرده‌ها بوده‌ای این مرا شرم‌نده می‌کند! وقتی در دیدار نخستمان پرسیدی چرا تو را انتخاب کرده‌ام؟ گفتم به خاطر مهربانی چشمانت! هر چه پیش می‌رویم مطمئن‌تر می‌شوم که در انتخابم خطا نکرده‌ام! تو توانایی خوش‌بخت کردن مرا داری، حتا اگر در جهان به روزگاری زنده‌گی کنیم که خوش‌بختی به افسانه بدل شده باشد! حتا اگر مردمان پیرامونمان واژه‌ی خوش‌بختی را ایستادن بر شانه‌ی دیگران بلکه‌کردنشان ترجمه کنند! ما خوش‌بختی راستین را به یک‌دیگر خواهیم بخشید! خوش‌بختی یافتن کیمیای عشق را به عصری که عشق، دشنامی شمرده می‌شود! من تو به این جماعت ناباور می‌باوریم که در زمانه‌ی اینترنت هم با یک نگاه می‌توان عاشق شد!

دوست دارم هنگام کشیدن نقاشی در کنارت حضور داشته باشم این هنوز میسر نیست! ولی زمان زیادی تا رسیدن به آن روزها و شب‌های قیمتی نمانده است! روزها و شب‌هایی که صدای

دگمه‌های کامپیوتر من صدای کشیده شدن قلم‌موی تو بر بوم در آن‌ها جاریست! من نخستین تماشاگر تکامل پرده‌های تو خواهم بود، همچنان که تو نخستین شنونده‌ی ترانه‌ها و شعرها و نامه‌های من... در زیر یک سقف بودن دلیلی برای نوشتن نامه نیست! این نامه‌ها تا آخر دنیا ادامه خواهند داشت! چرا که من تا آخر دنیا دوستت خواهم داشت! نگرانِ میرا بودنِ خود هم نیستم، چرا که عشق زمان نمی‌شناسد!

پژواکِ هر دوستت دارم که در گفت‌گویی دو عاشق ادا شود تا همیشه شنیده خواهد شد! آنان که عشق می‌ورزند، هرگز نمی‌میرند آنان که عشق نمی‌ورزند، زنده‌گی را در نمی‌یابند! ما عاشقیم مجال دریافتن زنده‌گی با ماست! عشقمان بهترین دلیل برای رویینه شدنمان است! بیا زنده‌گی را بفهمیم در آغوش بکشیم!

مرا به دیدار زنده‌گی ببر! مرا به سرزمین نقاشی‌هایت دعوت کن!

مالکِ مهربان‌ترین نگاهِ جهان!

نام‌ها و توضیحات:

ده‌کده: منظور ده‌کده‌ی فردیس کرج، محل زنده‌گی شاملوی بزرگ است.

فدریکوگارسپالورکا (1936 - 1898): شاعر و نمایش‌نامه‌نویس اسپانیایی.

بودا: شخصی به نام سیدهارتاگنومه که بعدها به بودا یا فرد روشن شده معروف شد. مسلکی که او به وجود آورد شش هزار سال پیش از میلاد مسیح در هندوستان شکل گرفت و امروزه در بسیاری از کشورهای دنیا پیرو دارد. این مسلک پیروانش را به سخن درست، پرهیز از جنگ و دیرخشمی فرا می‌خواند.

سهراب سپهری (1307 - 1358): شاعر و نقاش ایرانی که با نیم‌نگاهی به عرفان شرق اندیشه‌های بودا اشعاری سرود که در کتابی با نام هشت کتاب گرد آمده‌اند. به دلیل دوری از مسائل اجتماعی و دنیوی (!!!) در دهه‌های شصت هفتاد توسط رسانه‌های دولتی تبلیغ شد.

از کوچه‌ی زندان: نام کتابی داستان‌گونه نوشته‌ی محمدحسین زرین‌کوب درباره‌ی زنده‌گی حافظ. کتاب مرجع دانش‌کده‌ی ادبیات!!!

دن کیشوت: قهرمان داستان طنزآمیز سیروانتس.

هدایت: منظور صادق‌هدایت نویسنده‌ی داستان رشک‌انگیز بوف کور است.

دیوید کاپرفیلد: یک شعبده‌باز سرشناس! با قهرمان داستان کاپرفیلد اشتباه نشود.

قونیه: دفن‌گاه مولوی در ترکیه.

کوروش: پادشاه سلسله‌ی هخامنشی. محمدرضا شاه کوشید از او چهره‌پی اسطوره‌پی بسازد تا آن‌جا که عنوان شد کوروش کارگران سازنده‌ی تخت جمشید را بیمه کرده بوده! لابد بیمه در برابر شلاق نیزه‌ی نگهبانان سرکارگران! بعد هم جناب شاه بر سر گوروش آسوده بخواب که ما بیداریم می‌خواند خود را ادامه دهنده‌ی راه او می‌داند. بله! بخواب که ما برای سرکوپ مردم نگویند بخت بیداریم! متأسفانه این تبلیغات بی‌اثر نبوده و امروز بسیاری جل‌پاره‌پی چون درفش کاویان خرابه‌های تخت جمشید را سمبل ایرانیت خود می‌دانند نه کسانی مانند بوعلی سینا و حافظ شاملو را!

لنی ریفنشتال: کارگردان زن آلمانی که په خاطر فیلم پیروزی اراده که درباره‌ی آدولف هیتلر و در ستایش نازیسم ساخت، معروف شد.

چی چست: نام کهن دریاچه‌ی ارومیه.

بچه‌های دروازه غار: انجمنی‌ست که با هدف حمایت، کودکان خیابان خواب را هر جمعه در دروازه غار جمع می‌کند. شیرین‌عبادی از اعضای هیئت مدیره‌ی آن‌جاست.

گابریل گارسیامارکز: نویسنده‌ی کلمبیایی برنده‌ی جایزه‌ی نوبل.

خضر: اشاره به داستانی از هفت گنبد نظامی. نگاه کنید به افسانه‌ی هفت گنبد به روایت احمد شاملو / فصل گنبد کبود / بخش ماهان کوشیار.

شیل سیلوراستاین: ترانه‌سرا، کاریکاتوریست خواننده و آهنگ‌ساز آمریکایی. مجموعه شعری از او را به نام زنده‌باد زن کچل ترجمه کرده‌ام که چند سال است آماده‌ی چاپ است ولی...

خسروروزبه: یکی از تنوریسین‌ها و به نوعی تنوریسین‌های حزب توده. قاتلی که چندین نفر را در راستای اهداف حزب به قتل رساند سرانجام تیرباران شد.

آندره ژید: نویسنده‌ی فرانسوی. از کتاب‌های مشهورش می‌شود به مایده‌های زمینی و بازی‌نامه‌ی درخت سیزدهم اشاره کرد.

حسن زیرک - ناصررزازی: دو تن از خواننده‌گان شهیر ترک.

احمدکایا: ترانه‌سرا، آهنگ‌ساز و خواننده‌ی معترض کشور ترکیه.

باب دیلن: نویسنده، ترانه‌سرا، آهنگ‌ساز و خواننده‌ی آمریکایی.

پایان